

آرتور کانن دوویل

# اتود در قرمز لاک

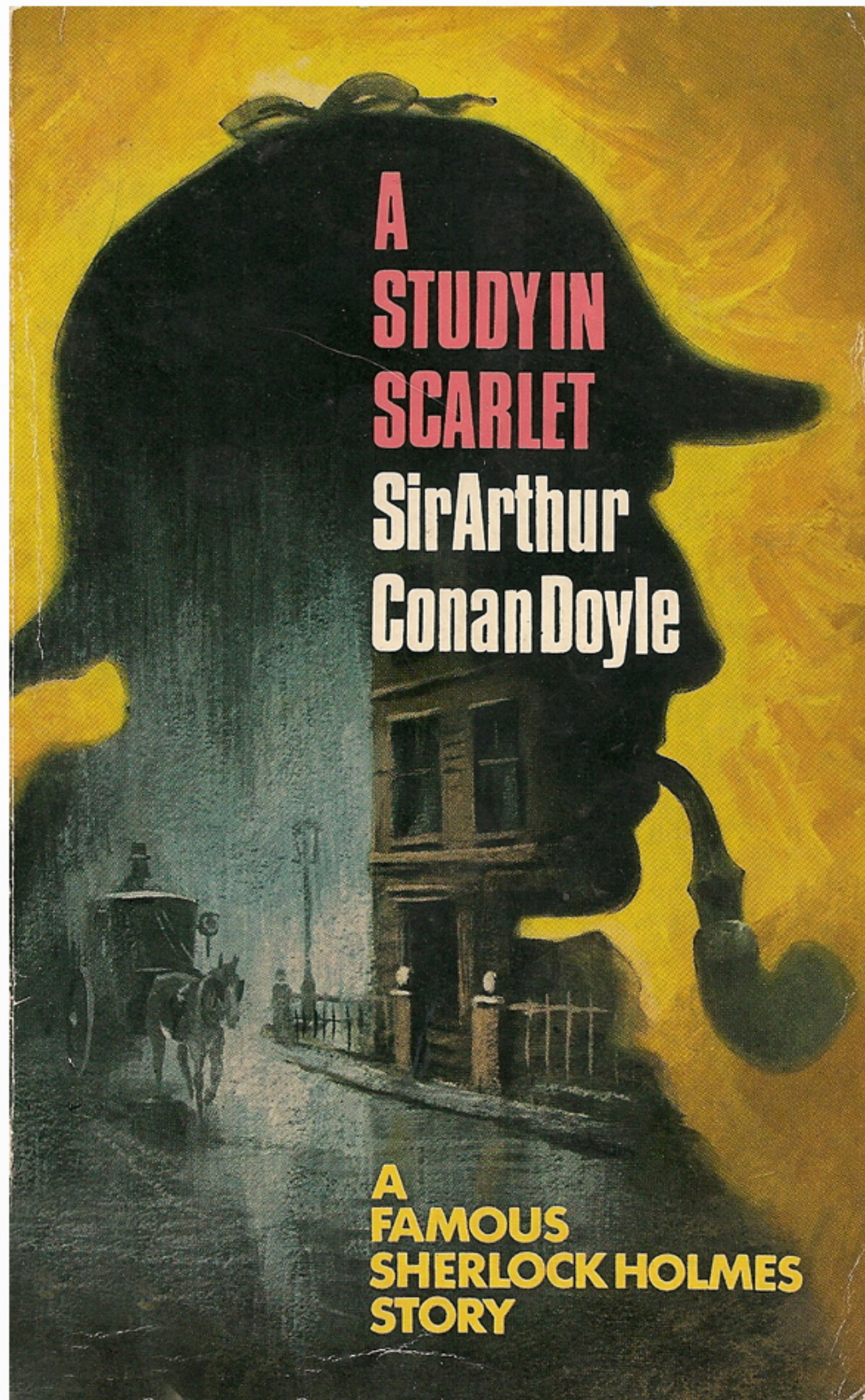
ترجمه مؤدبه دقیقی

## *A Study in Scarlet*

by

*sir arthur conan doyle*

در تاریخ ۱۳۸۸/۱۱/۱۸ اسکن شد / aliasiye

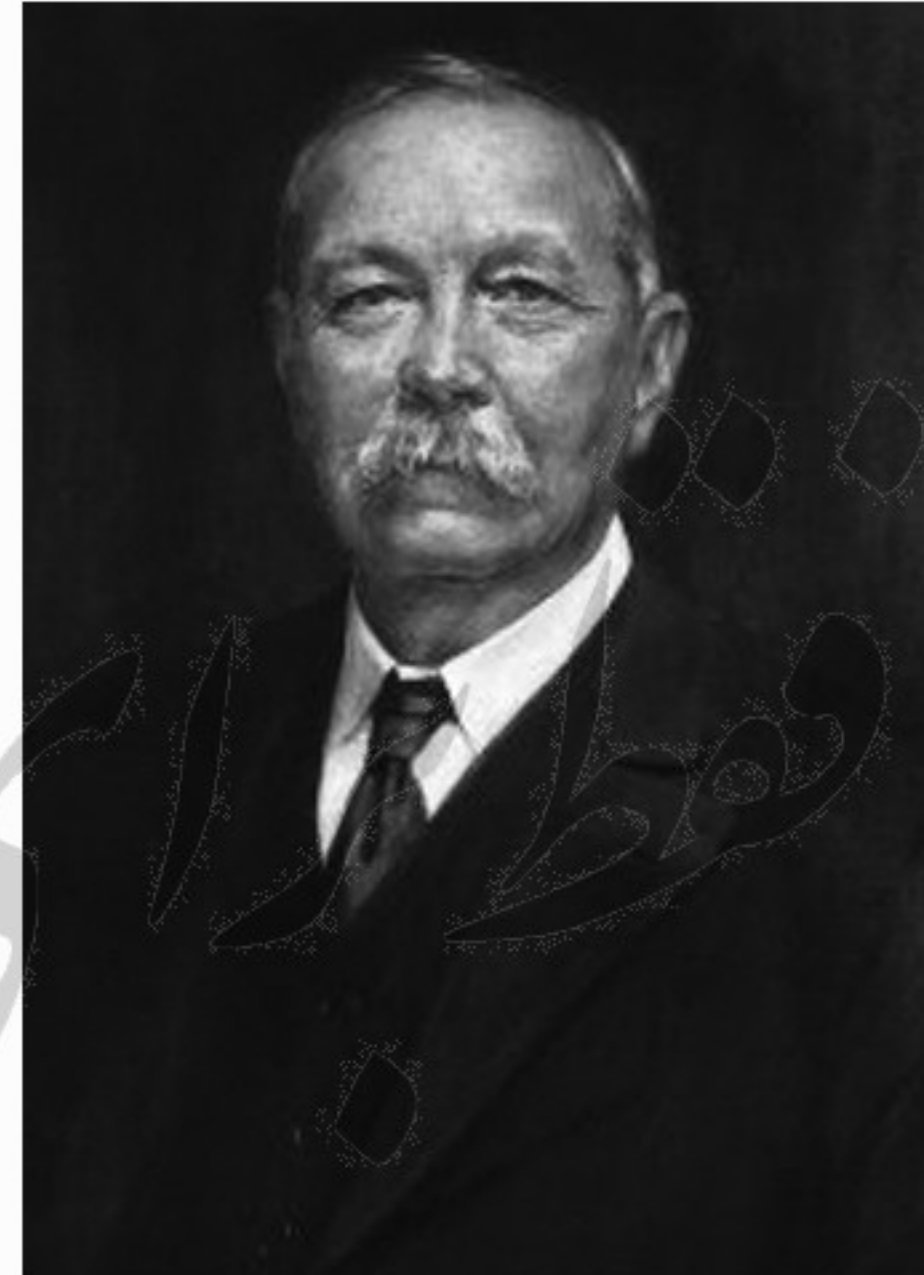




## پیشگفتار مترجم\*

اتود در قرمز لاکی نخستین بار در ۱۸۸۷ در سالنامه کریسمس بیتن<sup>۱</sup> منتشر شد و در ژوئیه ۱۸۸۸ به صورت کتاب مستقل از سوی ناشران همان سالنامه به چاپ رسید. این نخستین داستان از مجموعه داستانهای شرلوک هولمز و نخستین اثری بود که از آرتور کانن دوویل منتشر می شد. شرلوک هولمز و دکتر واتسن، که از مشهورترین شخصیت‌های داستانی همه اعصار به شمار می روند، در این کتاب قدم به عرصه وجود می گذارند؛ خالق آنها در این زمان بیست و پنج سال دارد. اتود در قرمز لاکی بویژه به دلیل توصیف دقیق اولین ملاقات هولمز و واتسن و بنیان نهادن رابطه حرفه‌ای و شخصی طولانی آنها در خور توجه است؛ رابطه‌ای که با این جملات معروف هولمز خطاب به واتسن در بیمارستان سنت بارتولومئو آغاز می شود: «حالتان چطور است؟ تصور می کنم شما در افغانستان بوده اید».

داستان دو بخش دارد. بخش اول: «رونوشت چاپی خاطرات دکتر جان. اچ. واتسن»؛ و بخش دوم: «سرزمین قدیسین». بخش اول را دکتر واتسن روایت می کند و یکی از مهمترین و جالبترین قطعات در مجموعه داستانهای شرلوک هولمز است. شرحی است درباره حرفه پزشکی دکتر واتسن در ارتش و ملاقاتش با شرلوک هولمز، و سپس به تحقیقات هولمز در زمینه قتل اناک دربر و پس از او جوزف استنگرسن کشیده می شود. قتل دربر هم اسرارآمیز است هم تکان دهنده، و فرصت مناسبی در اختیار هولمز قرار



*Sir Arthur Conan Doyle*

\* پیشگفتار با استفاده از منبع زیر تهیه شده است:

*Encyclopedia Sherlockiana*, Matthew E. Bunson, Barnes and Noble Books, New York, 1997. 1. *Beeton's Christmas Annual*

می دهد تا تواناییهای خود را به عنوان کارآگاه به نمایش بگذارد.

راه حل کارآگاه زبردست برای معمای این جنایتها به بخش دوم داستان منتهی می شود. این بخش وقایع نامه ای است به روایت سوم شخص درباره ماجراها و مصائبی که برای جان فری بر، دخترخوانده اش لوسی، و دوست نزدیکشان جفرسن هوپ روی می دهد؛ جامعه مورمون ایالت یوتا پس زمینه این روایت است. در دو فصل پایانی این بخش، هولمز امکان می یابد که راه حل خود را شرح دهد و آخرین جزئیات این پرونده را روشن کند. او این تحقیق را «اتودی در قرمز لاکه» می خواند، زیرا «رشته سرخ قتل در کلاف بی رنگ زندگی می دود». هولمز در نشانه چهار واتسن را به جهت آنکه به این پرونده حیات ادبی بخشیده ملامت می کند: «راستش را بخواهی، نمی توانم به خاطر نوشتن آن به تو تبریک بگویم. کشف و پیگیری جرم و جنایت یک علم دقیق است - یا باید این گونه باشد - و باید به همان شیوه خشک و غیر عاطفی با آن برخورد کرد. تو سعی کرده ای به آن رنگ رمانتیک بزنی، و تأثیرش کم و بیش مثل آن است که بخواهی یک داستان عاشقانه یا یک فرار مخفیانه با معشوق را در قضیه پنجم اقلیدس بگنجانی.»<sup>۱</sup>

در اینجا لازم است به نکته ای در زمینه ترجمه عنوان کتاب اشاره شود. اتود در قرمز لاکه در برابر «A Study in Scarlet» استفاده شده است. این معادل را مترجم برجسته، آقای کریم امامی، در مقدمه خود بر ترجمه یکی از مجموعه های شرلوک هولمز به کار برده اند.<sup>۲</sup> مترجم کتاب حاضر نیز آن را مناسبترین عنوان برای این کتاب یافت و جا دارد در اینجا از پیشنهاد مناسب آقای امامی، که مشکل ترجمه عنوان کتاب را آسان کرد، تشکر شود.

م. د.

## بخش اول

### رونوشت چاپی خاطرات دکتر جان. اچ. واتسن

(عضو پیشین رشته پزشکی ارتش)

۱. آرتور کانن دوویل، نشانه چهار، ترجمه مزده دقیقی، تهران: انتشارات هرمس؛ کتابهای کارآگاه، ۱۳۷۸، ص ۴.  
 ۲. برای بحث مفصلتر در این مورد نگاه کنید به: کریم امامی، «ترجمه عنوان یک کتاب»، مترجم، سال سوم، شماره های سیزدهم و چهاردهم، ص ۹۶-۷.



## آقای شرلوک هولمز

من در سال ۱۸۷۸ با درجهٔ دکتری در رشتهٔ پزشکی از دانشگاه لندن فارغ‌التحصیل شدم و برای گذراندن دوره‌ای که برای پزشکان ارتش الزامی بود به نتلی<sup>۱</sup> رفتم. پس از تکمیل تحصیلاتم در آنجا، براساس مقررات، با سمت پزشک دستیار به هنگ پنجم تفنگداران نورتامبرلند<sup>۲</sup> پیوستم. در آن زمان، این هنگ در هندوستان مستقر بود و هنوز خودم را به آن نرسانده بودم که دومین جنگ افغان در گرفت. وقتی در بمبئی از کشتی پیاده شدم، فهمیدم که هنگ من از گذرگاه‌های کوهستانی گذشته و دیگر تا قلب سرزمین دشمن پیش رفته است. با این حال، من هم به همراه تعداد زیادی افسر دیگر، که همان موقعیت مرا داشتند، به دنبال آنها به راه افتادم و موفق شدم در قندهار خودم را به سلامت به هنگ برسانم، و فوراً به انجام وظایف جدیدم مشغول شدم.

این عملیات برای خیلی‌ها افتخار و درجات عالی به ارمغان آورد، ولی برای من جز بدبختی و مصیبت ثمری نداشت. مرا از تیپ خودم به تیپ برکشایر<sup>۳</sup> منتقل کردند و همراه این گروه در نبرد خطرناک می‌وند<sup>۴</sup> شرکت کردم. آنجا بود که یک گلولهٔ جزیل<sup>۵</sup> به شانهام اصابت کرد و

۱. Netely، منظور بیمارستان نظامی سلطنتی ویکتوریا در نتلی در سه مایلی ساوت‌مپتن است که در ۱۸۵۶ بعد از جنگ کریمه ساخته شد و از مؤسسات مهم آموزشی پزشکی ارتش در انگلستان بود. - م.

2. Fifth Northumberland Fusiliers

3. Berkshire

4. Maiwand

۵. Jezail bullet، گلولهٔ نوعی تفنگ سنگین و سرپُر که در افغانستان ساخته می‌شد و به کار می‌رفت. - م.



۹۱۰



استخوان شانه را خرد کرد و به شریان زیر ترقوه آسیب رساند. اگر به خاطر فداکاری و شجاعت گماشته‌ام موری<sup>۱</sup> نبود، که مرا پشت یابویی انداخت و به سلامت به نیروهای بریتانیا رساند، حتماً به چنگ غزه‌های خونخوار افتاده بودم.

مرا که سخت درد می‌کشیدم و بر اثر تحمل مشقتهای طولانی ضعیف شده بودم، با قطار بزرگی پر از مجروح به بیمارستان اصلی پیشاور منتقل کردند. در آنجا دوران نقاهت را می‌گذراندم و دیگر آن قدر بهبود یافته بودم که بتوانم داخل بخشها قدم بزنم و حتی گاهی روی ایوان دراز بکشم که تب روده، یعنی همان آفت مایملک ما در هندوستان، به جانم افتاد. تا چندین ماه هیچ امیدی به زنده ماندنم نبود و زمانی که عاقبت هشیاری خود را بازیافتم و از بستر برخاستم، چنان ضعیف و رنجور شده بودم که هیئتی از پزشکان مقرر کردند حتی یک روز هم نباید در بازگرداندن من به انگلستان تعلل شود. به همین دلیل، مرا سوار کشتی نفریر<sup>۲</sup> اورونتس<sup>۳</sup> کردند و یک ماه بعد در بندر پورتزماوت<sup>۴</sup> پیاده شدم؛ سلامتی‌ام لطمه جبران‌ناپذیری دیده بود، ولی با مجوز حکومت می‌توانستم نه ماه پس از آن را صرف بهبود خود کنم.

در انگلستان هیچ خویشاوندی نداشتم و در نتیجه از هفت دولت آزاد بودم - یا، بهتر بگویم، همان قدر آزاد بودم که با یازده شیلینگ و شش پنی<sup>۵</sup> در روز امکان دارد. در چنین اوضاع و احوالی، طبعاً در لندن رسوب کردم، در همان گندابی که همه آدمهای بیکاره و علاف این امپراتوری ناگزیر به آن سرازیر می‌شوند. در لندن، مدتی در یک هتل اختصاصی<sup>۶</sup> در خیابان استرند<sup>۶</sup> اقامت داشتم، زندگی آزارنده و بی‌هدفی را می‌گذراندم و هرچه پول داشتم خرج می‌کردم؛ به مراتب بیش از استطاعتم و لخرجی می‌کردم. وضعیت مالی‌ام چنان وخیم شد که خیلی

1. Murray

2. Orontes

3. Portsmouth

۴. معادل ۵۷/۵ پنی امروز، - م.

۵. Private hotel، هتلی که ملزم به پذیرش همه مشتریان نیست. - م.

6. Strand

زود فهمیدم یا باید از پایتخت بروم و موقتاً جایی بیرون شهر اقامت کنم، یا اینکه در شیوه زندگی‌ام کاملاً تجدید نظر کنم. از آنجا که راه حل دوم را انتخاب کرده بودم، ابتدا تصمیم گرفتم هتل را ترک کنم و در خانه‌ای ساکن شوم که این قدر مجلل و پرهزینه نباشد.

درست در همان روزی که این تصمیم را گرفته بودم، در کافه کرایتریون<sup>۱</sup> ایستاده بودم که ناگهان یک نفر به شانه‌ام زد. وقتی برگشتم، دیدم استامفورد<sup>۲</sup> جوان است که در بارتز<sup>۳</sup> یکی از دانشجویان پزشکی دستیار من و مسئول تعویض پانسمان بود. بی‌تردید دیدن چهره‌ای صمیمی در شهر عظیم لندن برای یک آدم تنها خوشایند است. در ایام قدیم، استامفورد هرگز رفیق شفیق من نبود، ولی حالا با شادمانی از او استقبال کردم و ظاهراً او نیز، به نوبه خود، از دیدن من خوشحال بود. چنان به وجد آمده بودم که از او دعوت کردم ناهار را با من در هالبورن<sup>۴</sup> صرف کند و دوتایی با هم سوار بر درشکه<sup>۵</sup> یک‌اسبه‌ای عازم آنجا شدیم.

همان طور که تلق و تولوق کنان خیابانهای شلوغ لندن را پشت سر می‌گذاشتیم، با نگرانی آشکاری پرسید:

- چه بلایی سر خودت آورده‌ای، واتسن؟ دماغت را بگیرند، جانت در می‌رود.

ماجراهایی را که برایم اتفاق افتاده بود به اختصار برایش تعریف کردم؛ زمانی که به مقصدمان رسیدیم، تازه از شرح ماجراها فارغ شده بودم. استامفورد بعد از شنیدن شرح مصیبت‌هایم با لحنی حاکی از همدردی گفت:

- بیچاره بینوا! حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

گفتم:

1. Criterion Bar

2. Stamford

۳. Barts، منظور بیمارستان سنت بارتولوميو در لندن است. - م.

۴. Hollborn، رستوران معروفی در حوالی موزه بریتانیایی در لندن. - م.



— دنبال خانه اجاره‌ای می‌گردم. می‌خواهم ببینم خانه راحتی با کرایه مناسب پیدا می‌شود.

دوستم گفت:

— خیلی عجیب است. امروز تو دومین نفری هستی که این را به من می‌گوید.

پرسیدم:

— نفر اول که بود؟

— یک نفر که در آزمایشگاه بیمارستان کار می‌کند. امروز صبح ماتم گرفته بود که چرا نمی‌تواند کسی را پیدا کند تا در خانه خوبی که پیدا کرده و به تنهایی از پس کرایه‌اش بر نمی‌آید با او شریک شود. فریاد زدم:

— خدای بزرگ! اگر او واقعاً دنبال همخانه‌ای است که اجاره این خانه را با او تقسیم کند، من درست همان کسی هستم که دنبالش می‌گردد. ترجیح می‌دهم با یک نفر همخانه باشم تا اینکه تنها زندگی کنم. استامفورد جوان از بالای لیوان شرابش نگاه کم و بیش غریبی به من انداخت و گفت:

— تو هنوز شرلوک هولمز را نمی‌شناسی. ممکن است به عنوان یک مصاحب دائمی از او خوشت نیاید.

— چرا مگر چه عیب و ایرادی دارد؟

— او، من که نگفتم عیب و ایرادی دارد.

گفتم:

— لابد دانشجوی پزشکی است؟

— نه. هیچ نمی‌دانم خیال دارد به چه کاری مشغول شود. تصور می‌کنم در علم تشریح خیره باشد، شیمی‌دان درجه یکی هم هست؛ ولی، تا آنجا که من خبر دارم، هرگز به طور منظم در کلاسهای درس پزشکی شرکت نکرده. مطالعاتش بسیار پراکنده و عجیب و غریب بوده، ولی مقدار زیادی دانش دور از ذهن جمع کرده که استادانش را به حیرت می‌اندازد.

پرسیدم:

— هیچ وقت از او نپرسیدی که خیال دارد به چه کاری پردازد؟  
— نه. آدمی نیست که به این آسانها بشود حرفی از او بیرون کشید، هرچند وقتی از کسی خوشش بیاید، به قدر کفایت خوش صحبت است. گفتم:

— دلم می‌خواهد با او آشنا شوم. اگر قرار باشد با کسی همخانه شوم، ترجیح می‌دهم آدم اهل مطالعه و بی‌سروصدایی باشد. هنوز بنیه‌ام آن قدر جا نیامده که طاقت سروصدا یا هیجان زیاد را داشته باشم. در افغانستان آن قدر سروصدا و هیجان تحمل کرده‌ام که تا آخر عمرم کفایت می‌کند. چطور می‌توانم این دوستت را ملاقات کنم؟ دوستم در جواب گفت:

— باید در آزمایشگاه باشد. یا هفته‌ها آنجا پیدایش نمی‌شود، یا اینکه از صبح تا شب آنجا مشغول کار است. اگر بخواهی، بعد از نهار با هم می‌رویم آنجا.

در جوابش گفتم:

— حتماً.

و صحبت‌مان از این موضوع منحرف شد و به جاهای دیگری کشید. وقتی بعد از ترک رستوران هالبورن به طرف بیمارستان می‌رفتیم، استامفورد چند خصوصیت دیگر این آقا را، که مایل بودم با او همخانه شوم، با من در میان گذاشت.

— اگر نتوانستی با او کنار بیایی، نباید مرا ملامت کنی. اطلاعات من درباره او به همان ملاقاتهای تصادفی در آزمایشگاه محدود می‌شود، بیش از این چیزی درباره او نمی‌دانم. این قضیه پیشنهاد خودت بود، بنابراین نباید مرا مقصر بدانی.

در جوابش گفتم:

— اگر با هم کنار نیامدیم، خیلی راحت می‌شود شراکت را به هم زد. و در حالی که بادقت به دوستم نگاه می‌کردم ادامه دادم:



استامفورد، به نظر من تو دلیلی داری که می‌خواهی در این مورد از خودت سلب مسئولیت کنی. یعنی اخلاق این آدم این قدر وحشتناک است؟ شاید هم مسئله دیگری هست؟ رک و راست بگو موضوع چیست. استامفورد خندید و گفت:

– بیان کردن چیزی که به بیان در نمی‌آید کار سختی است. از نظر من، هولمز در برخورد علمی کمی افراط می‌کند – تا حدی که به قساوت نزدیک می‌شود. هیچ بعید نیست کمی از جدیدترین سم‌گیاهی را به دوستی بخوراند – نه از روی سوءنیت، می‌فهمی که، بلکه فقط به منظور کسب اطلاعات – تا از تأثیرات آن تصور دقیقی به دست بیاورد. اگر بخواهیم انصاف را در حق او رعایت کنیم، به گمان من، خودش هم به همان سهولت حاضر است آن را بخورد. به نظر می‌رسد علاقه وافری به دانش روشن و دقیق داشته باشد.

– نظرش کاملاً درست است. –  
– بله، ولی گاهی ممکن است این کار از حد بگذرد؛ مثلاً وقتی پای کتک زدن موضوع آزمایش با چوب در اتاق تشریح در میان باشد، قطعاً شکل غریبی پیدا می‌کند.  
– کتک زدن موضوع آزمایش!

– بله، برای اثبات اینکه پس از مرگ تا چه میزان می‌توان خونمردگی و کبودی ایجاد کرد. به چشم خودم او را حین این کار دیدم.  
– و، با این حال، می‌گویی دانشجوی پزشکی نیست؟  
– نه. خدا می‌داند که در چه زمینه‌ای مطالعه می‌کند. خوب، دیگر رسیدیم، باید ببینی خودت نسبت به او چه احساسی داری.

در همان ضمن که استامفورد صحبت می‌کرد، به کوچه باریکی پیچیدیم و از در جانبی کوچکی گذشتیم که به یکی از قسمتهای بیمارستان بزرگ باز می‌شد. محیط برایم آشنا بود، و زمانی که از پلکان سنگی تیره بالا می‌رفتیم و از سرسرای طولی با دیوارهای دوغاب‌اندود و درهای قهوه‌ای مات می‌گذشتیم، اصلاً به راهنمایی احتیاج نداشتیم.

نزدیک به انتهای سرسرا، دالانی با سقف قوسی کوتاه از آن جدا می‌شد و به طرف آزمایشگاه می‌رفت.

آزمایشگاه تالار بزرگی بود مملو از بطریهائی که به ردیف چیده شده یا اینجا و آنجا پخش و پلا بودند. میزهای عریض کوتاه همه جای تالار به چشم می‌خوردند که پوشیده بودند از قرعها، لوله‌های آزمایش و چراغ بونزن‌های کوچک با شعله‌های آبی لرزان. فقط یک دانشجو در آن تالار بود و او هم روی میزی در فاصله دور خم شده و غرق کارش بود. صدای قدمهای ما را که شنید، سر بلند کرد و با فریاد شادمانه‌ای از جا جهید. لوله آزمایشی در دست به طرف ما دوید و خطاب به دوستم فریاد زد:

– پیدایش کردم! پیدایش کردم! یک معرف پیدا کرده‌ام که هموگلوبین آن را ته‌نشین می‌کند. فقط هموگلوبین و نه چیز دیگری. اگر معدن طلا هم پیدا کرده بود، امکان نداشت چهره‌اش این‌طور از شادی بدرخشد.

استامفورد ما را به هم معرفی کرد:

– دکتر واتسن، آقای شرلوک هولمز.

هولمز با قدرتی که به نظر من از او بعید بود دستم را فشرد و با صمیمیت گفت:

– حالتان چطور است؟ تصور می‌کنم شما در افغانستان بوده‌اید.

حیرت‌زده پرسیدم:

– این را از کجا فهمیدید؟

در حالی که با دهان بسته می‌خندید گفت:

– مهم نیست. چیزی که فعلاً اهمیت دارد مسئله هموگلوبین است.

بدون شک شما اهمیت این کشف مرا درک می‌کنید، مگر نه؟

در جوابش گفتم:

– بی‌تردید از نظر شیمیایی جالب است، ولی در عمل ...



– ولی، دوست من، این مفیدترین کشف پزشکی-قانونی در طول سالیان است. مگر متوجه نیستی که امکان آزمایشی عاری از خطا روی لکه‌های خون را برایمان فراهم می‌کند. حالا بیا اینجا!

با شور و شوق آستین کتم را گرفت و مرا به سوی میزی کشاند که داشت روی آن کار می‌کرد. گفت:

– کمی خون تازه لازم است.

و با گفتن این حرف سوزن بلندی را در انگشتش فرو برد و قطره خون حاصل را به درون یک پیپت کشید.

– حالا من این مقدار خون ناچیز را به یک لیتر آب اضافه می‌کنم. می‌بینی که محلول حاصل ظاهر آب خالص را دارد. نسبت خون نباید بیشتر از یک در میلیون باشد. با این حال، تردیدی ندارم که می‌توانیم این واکنش به‌خصوص را ایجاد کنیم.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، چند بلور سفید را در ظرف انداخت؛ بعد چند قطره از مایع شفاف را به آن اضافه کرد. در یک چشم برهم زدن، محتویات ظرف رنگ مسی ماتی پیدا کرد و ذراتی با رنگی مایل به قهوه‌ای کف ظرف شیشه‌ای ته‌نشین شد.

او فریاد زد:

– ها! ها!

دستهایش را به هم می‌کوبید و چهره‌اش مثل چهره کودکی که اسباب‌بازی تازه‌ای پیدا کرده باشد از شادی می‌درخشید.

– در این مورد چه نظری داری؟

گفتم:

– به نظر می‌رسد آزمایش بسیار دقیقی باشد.

– عالی‌ست! عالی! آزمایش قدیمی گیایاک<sup>۱</sup> خیلی ابتدایی و نامطمئن

۱. guaiacum test. اگر محلولی با درصدی از صمغ درخت گیایاک را به لکه خون می‌مالند، به رنگ آبی درمی‌آید. درخت گیایاک، که خشب‌الانبیاء و خشب‌القدیسین و چوب پیغمبری نیز خوانده می‌شود، یک درخت گرمسیری امریکایی است که چوب سخت و محکمی دارد و از صمغ رزینی آن برای تهیه بعضی داروها استفاده می‌شود. – م.

بود. بررسی میکروسکوپی گلبولهای خون هم همین‌طور؛ این یکی که اگر از عمر لکه‌های خون چند ساعت گذشته باشد، هیچ ارزشی ندارد. حالا، در این آزمایش، ظاهراً فرقی نمی‌کند که خون کهنه باشد یا تازه. اگر این آزمایش زودتر از این اختراع شده بود، صدها نفر که حالا راحت و آسوده روی زمین راه می‌روند، مدت‌ها پیش به سزای جنایت‌هایشان رسیده بودند.

زیر لب گفتم:

– البته!

– این نکته همیشه در پرونده‌های جنایی حائز اهمیت است. احتمالاً ماهها بعد از وقوع جنایتی به فردی مظنون می‌شوند. ملاقه‌ها یا لباسهایش را بازرسی می‌کنند و رویشان لکه‌های مایل به قهوه‌ای پیدا می‌کنند. اینها لکه خون است، یا لکه گل، یا زنگار، یا لکه میوه یا هر چیز دیگری؟ این سؤالی است که خیلی از متخصصان را گیج کرده است، چرا؟ چون هیچ آزمایش قابل اطمینانی وجود نداشت. حالا آزمایش شرلوک هولمز را داریم، و دیگر هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت.

وقتی صحبت می‌کرد، چشمهایش حسابی برق می‌زد؛ و دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد، گویی در مقابل جمعیتی از مشوقان خیالی ایستاده باشد.

من، که از شور و شوق او تا حد زیادی تعجب کرده بودم، گفتم:

– باید به شما تبریک گفت.

– سال گذشته پرونده فون بیشاف<sup>۱</sup> در فرانکفورت مطرح بود. اگر این آزمایش آن‌موقع وجود داشت، مسلماً او را به دار آویخته بودند. بعد از آن هم مسئله میسن<sup>۲</sup> در بردفورد<sup>۳</sup> و مولر<sup>۴</sup> بدنام و لوفور<sup>۵</sup> در مونپلیه<sup>۶</sup> و سامسون<sup>۷</sup> در نیو اورلئان<sup>۷</sup> بود. می‌توانم موارد متعددی را نام

1. Von Bischoff      2. Mason      3. Bradford      4. Muller  
5. Lefevre of Montpellier      6. Samson      7. New Orleans



بیرم که این آزمایش می‌توانست در آنها نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشد.

استامفورد با خنده گفت:

— ظاهراً تو گاهشمار متحرک جنایت هستی. می‌توانی روزنامه‌ای با این خط مشی راه بیندازی. اسمش را بگذار «اخبار پلیسی گذشته».

شرلوک هولمز در حالی که تکه چسب کوچکی روی جای سوزنِ انگشتش می‌چسباند گفت:

— ممکن است روزنامه خیلی جالبی هم از کار دربیاید.

و لبخند بر لب رو کرد به من و ادامه داد:

— باید مراقب باشم، چون زیاد با سمهای مختلف سروکار دارم. همان‌طور که حرف می‌زد، دستش را جلو آورد و من متوجه شدم که سرتاسر دستش را تکه چسبهای مشابهی خال مخالی کرده و پوستش از اثر اسیدهای قوی تغییر رنگ داده است.

استامفورد روی سه پایه بلندی نشست و سه پایه دیگری را با پایش به طرف من سراند و گفت:

— ما برای کاری اینجا آمده‌ایم. این دوست من دنبال خانه می‌گردد؛ و از آنجا که تو شکایت داشتی که کسی را برای شراکت پیدا نمی‌کنی، فکر کردم بد نیست شما دو نفر را با هم آشنا کنم.

به نظر می‌رسید شرلوک هولمز از فکر همخانه شدن با من خوشحال شده است. گفت:

— خانه‌ای در خیابان بیکر چشمم را گرفته که برای ما کاملاً مناسب است. بوی توتون تند که ناراحت نمی‌کند؟

جواب دادم:

— من خودم هم همیشه توتون «شپیز»<sup>۱</sup> می‌کشم.

— خوب است. من غالباً مواد شیمیایی در خانه نگه می‌دارم و گهگاه آزمایشهایی انجام می‌دهم. از این مسئله که ناراحت نمی‌شوی؟

— به هیچ وجه.

— خوب، بگذار ببینم چه عیب و ایراد دیگری دارم. گاهی وقتها دچار افسردگی می‌شوم و چند روز لب‌از‌لب باز نمی‌کنم. این جور مواقع، نباید فکر کنی آدم بدعنعنی هستم. فقط کاری به کارم نداشته باش و خیلی زود خلقم باز می‌شود. خوب، حالا تو چه اعترافی داری که بکنی؟ بهتر است دو تا رفیق، قبل از شروع زندگی مشترک، از بدترین عاداتهای همدیگر خبر داشته باشند.

از این بازجویی به خنده افتادم و گفتم:

— من یک تپانچه لوله کوتاه دارم و سروصدا ناراحت می‌کند، چون اعصابم متشنج است، و خیلی دیر از خواب بیدار می‌شوم، و به شدت تنبلم. وقتی حالم خوب باشد، یک سری عیب و ایراد دیگر دارم، ولی در حال حاضر عیب و ایراد عمده‌ام همینهاست.

او با اشتیاق پرسید:

— ببینم، این سروصدایی که می‌گویی شامل صدای ویولن هم می‌شود؟  
جواب دادم:

— تا نوازنده‌اش که باشد. اگر ویولن را خوب بزنند، یک موهبت آسمانی است ... ویولنی که بد بزنند ...

او خنده سرخوشانه‌ای سر داد و فریاد زد:

— او، مشکلی نیست. به گمانم بتوانیم موضوع را تمام شده تلقی کنیم ... البته اگر خانه از نظر تو مناسب باشد.

— چه وقت می‌رویم آن را ببینیم؟

در جوابم گفت:

— فردا ظهر بیا سراغم؛ با هم می‌رویم و کار را فیصله می‌دهیم.

در حالی که دستش را می‌فشردم گفتم:

— بسیار خوب، رأس ساعت دوازده.

او را که همچنان سرگرم کار با مواد شیمیایی‌اش بود، ترک کردیم و پیاده به سمت هتل من به راه افتادیم.

۱. Ship's، توتون تندی که ملوانان به آن علاقه دارند و در باد شدید خوب می‌سوزد.



ناگهان ایستادم و رو کردم به استامفورد و پرسیدم:  
 - به خاطر خدا بگو او اصلاً از کجا فهمید که من از افغانستان  
 آمده‌ام؟

لبخند مرموزی بر لبهای دوستم نشست و گفت:  
 - این همان خصوصیت عجیب و غریب کوچک اوست. خیلی از  
 مردم دلشان می‌خواهد بفهمند که او چطور از مسائل باخبر می‌شود.  
 در حالی که دستهایم را به هم می‌مالیدم فریاد زدم:  
 - او! پس یک راز است؟ خیلی جالب است. چقدر لطف کردی که  
 ما را با هم آشنا کردی. می‌دانی، «مطالعه درخور نوع انسان خود انسان  
 است.»<sup>۱</sup>

استامفورد ضمن خداحافظی گفت:

- پس باید او را مطالعه کنی. هرچند خواهی دید که مسئله پیچیده‌ای  
 است. شرط می‌بندم بیشتر از آنکه تو درباره او اطلاعات کسب کنی، او  
 درباره تو اطلاعات به دست می‌آورد. خداحافظ.

در جوابش گفتم:

- خداحافظ.

و در حالی که سخت به آشنای جدیدم علاقه‌مند شده بودم سلانه سلانه  
 به طرف هتل به راه افتادم.

## علم استنتاج

روز بعد، طبق قراری که هولمز گذاشته بود، همدیگر را ملاقات کردیم و  
 از خانه شماره ۲۲۱ ب خیابان بیکر، که او در اولین دیدارمان صحبتش  
 را کرده بود، بازدید به عمل آوردیم. این خانه اجاره‌ای عبارت بود از دو  
 اتاق خواب راحت و یک اتاق نشیمن بزرگ و دلباز با اثاث دلپذیر که  
 روشنایی‌اش از طریق دو پنجره بزرگ تأمین می‌شد. این خانه به قدری  
 از هر نظر مطلوب بود، و اجاره‌اش، وقتی بین ما دو نفر تقسیم می‌شد،  
 به اندازه‌ای مناسب بود که معامله درجا فیصله یافت و فوراً آن را اجاره  
 کردیم. من همان روز عصر وسایلم را از هتل به آنجا منتقل کردم، و  
 صبح روز بعد هم شرلوک هولمز با چندین جعبه و چمدان از راه رسید.  
 یکی دو روزی سخت سرگرم باز کردن بسته‌ها و چیدن وسایلمان به  
 مطلوبترین شکل ممکن بودیم. این کار که انجام شد، رفته رفته  
 جا افتادیم و خودمان را با محیط جدیدمان تطبیق دادیم.

بی‌تردید زندگی با هولمز کار دشواری نبود. آدم بی‌سروصدایی بود و  
 عاداتی عادی و متعارفی داشت. به ندرت اتفاق می‌افتاد بعد از ساعت  
 ده شب بیدار باشد و صبحها، بدون استثنا، قبل از بیدار شدن من  
 صبحانه خورده و رفته بود. بعضی روزها در آزمایشگاه شیمی و گاهی  
 هم در تالار تشریح مشغول بود، و گاه‌گداری به پیاده‌رویهای طولانی  
 می‌رفت و ظاهراً از پایین‌ترین قسمت‌های شهر سردر می‌آورد. وقتی  
 روی دور کار بود، نیروی بی‌پایانی داشت؛ ولی گهگاه دچار حالت  
 انفعال می‌شد و یکسره چندین روز روی کاناپه اتاق نشیمن دراز

۱. اشاره است به گفته الکساندر پوپ در رساله در باب انسان:

«پس خویشتن را بشناس، به خیره‌چشمی اندر ذات خداوند کند و کاو مکن؛ مطالعه درخور  
 نوع انسان خود انسان است.» - م.



مقدار زیادی از وقتم را به تلاش برای روشن کردن آن می‌گذراندم. او درس پزشکی نمی‌خواند. شخصاً، در پاسخ به سؤالی، نظر استامفورد را در این مورد تأیید کرده بود. از طرفی هم به نظر نمی‌رسید یک دوره آموزشی را دنبال کرده باشد که او را واجد شرایط درجه‌ای در علوم یا هر رشته علمی شناخته شده دیگری کند و جواز ورود او به عالم فضلا باشد. با این حال، اشتیاق و علاقه‌اش در برخی مطالعات خاص درخور توجه بود، و ابعاد عظیم دانش او چنان گسترده و دقیق بود که مشاهداتش مرا کاملاً مبهوت می‌کرد. بی‌تردید فقط کسی چنین سخت تلاش می‌کرد یا اطلاعاتی تا این حد دقیق به دست می‌آورد که هدف مشخصی را در نظر داشت.

کمتز پیش می‌آید که خوانندگان بی‌هدف به دلیل دقت آموخته‌هایشان درخور توجه باشند. هیچ انسانی ذهن خود را درگیر مسائل جزئی نمی‌کند، مگر آنکه برای این کار دلیل بسیار خوبی داشته باشد. ابعاد بی‌اطلاعی او هم به اندازه دانشش گسترده بود. به نظر می‌رسید درباره ادبیات معاصر، فلسفه و سیاست تقریباً هیچ چیز نمی‌داند. وقتی جمله‌ای از تامس کارلایل را نقل کردم، در نهایت ساده‌دلی پرسید که او کیست و چه کاری انجام داده است. ولی تعجب زمانی به اوج رسید که برحسب تصادف فهمیدم از نظریه کوپرنیک و ترکیب منظومه شمسی بی‌اطلاع است. اینکه یک انسان متمدن اکنون، در قرن نوزدهم، نداند که زمین به دور خورشید می‌چرخد، چنان در نظرم شگفت‌انگیز بود که در باورم نمی‌گنجید.

او در برابر اظهار تعجب من لبخند زد و گفت:

— انگار خیلی تعجب کرده‌ای. حالا که دیگر از این موضوع آگاه شده‌ام، نهایت سعی‌ام را می‌کنم که فراموشش کنم.  
— فراموشش کنی؟

او گفت:

— می‌دانی، به نظر من، مغز انسان در واقع شبیه یک انباری کوچک و

می‌کشید و از صبح تا شب به زحمت کلامی از دهانش بیرون می‌آمد یا از جایش تکان می‌خورد. متوجه شده بودم که در این جور مواقع حالتی رؤیایی و تهی بر نگاهش سایه می‌اندازد و این تصور اصلاً دور از ذهن نبود که به نوعی ماده مخدر معتاد است. ولی اعتدال و سلامت کل زندگی او مانع از چنین فکری می‌شد.

هر هفته‌ای که می‌گذشت، رفته رفته علاقه‌ام به او و کنجکاوی‌ام نسبت به اهدافش در زندگی عمیقتر می‌شد و افزایش می‌یافت. سرووضع و قیافه شرلوک هولمز طوری بود که توجه بی‌اعتناترین ناظران را هم جلب می‌کرد. قدش از شش پا بلندتر بود و چنان لاغراندام بود که بسیار بلندتر از این به نظر می‌رسید. چشمهای تیز و نافذی داشت، البته به استثنای آن دوره‌های رخوت که اشاره کردم، و بینی باریک و عقابیش به قیافه او نوعی هشجاری و قاطعیت می‌بخشید. چانه‌اش هم برجسته و چهارگوش بود که از مشخصات آدمهای بااراده است. دستهایش سرتاسر پر بودند از لکه‌های جوهر و مواد شیمیایی؛ با این حال، هنگام حرکت ظرافت عجیبی داشتند؛ بارها ضمن تماشای او حین کار با ابزارهای علمی شکننده‌اش این حرکات ظریف را مشاهده کرده بودم.

وقتی اعتراف می‌کنم که این آدم تا چه حد کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کرد و چقدر تلاش می‌کردم در خلوت او رخنه کنم — خلوتی که در مورد همه چیزهایی که به خودش مربوط می‌شد برای خویش قائل بود — ممکن است خواننده تصور کند که من آدم بسیار فضولی هستم. ولی پیش از قضاوت کردن به خاطر داشته باشید که زندگی من چه اندازه بی‌هدف بود و به ندرت چیزی پیدا می‌شد که توجهم را جلب کند. وضعیت سلامتی‌ام مانع از آن می‌شد که به خود جرئت بدهم و از خانه بیرون بروم، مگر آنکه هوا بسیار مساعد بود. و هیچ دوستی هم نداشتم که به سراغم بیاید و ملال زندگی روزمره‌ام را برهم بزنند. در چنین شرایطی، با اشتیاق به هاله رازآمیز کوچکی که دوستم را دربرگرفته بود می‌اندیشیدم، و



خالی است، و آدم باید اثاثی را در آن انبار کند که خودش انتخاب می‌کند. آدم احمق هر جور تیرو تخته‌ای که پیدا کند آن تو می‌گذارد، طوری که برای دانشی که ممکن است به کارش بیاید جایی باقی نمی‌ماند یا، در بهترین حالت، با کلی چیز دیگر قاطی می‌شود و به زحمت دستش به آن می‌رسد. خُب، کارگر ماهر البته خیلی دقت می‌کند که چه چیزهایی را در انباری مغزش جا می‌دهد. چیزی نگه نمی‌دارد مگر ابزاری که ممکن است برای انجام کارش به دردش بخورد، ولی این مجموعه ابزارش بسیار متنوع است، و خیلی هم مرتب و منظم. اشتباه است اگر تصور کنی که این اتاق کوچک دیوارهای انعطاف‌پذیری دارد و هر اندازه که بخواهی بزرگ می‌شود. یقین داشته باش زمانی می‌رسد که در مقابل هر اطلاعاتی که اضافه می‌شود، چیزی را که قبلاً می‌دانستی فراموش می‌کنی. بنابراین بی‌نهایت اهمیت دارد که اجازه ندهی واقعیتهای بی‌فایده واقعیتهای مفید را بیرون برانند.

به اعتراض گفتم:

— ولی منظومه شمسی!

با بی‌حوصلگی حرفم را قطع کرد:

— منظومه شمسی اصلاً چه ربطی به من دارد؟ تو می‌گویی که ما دور

خورشید می‌چرخیم. اگر دور ماه می‌چرخیدیم، به قدر یک پنی هم برای من یا برای کارم توفیر نداشت.

نزدیک بود از او بپرسم که این کار اصلاً چه چیزی هست، ولی در رفتارش چیزی وجود داشت که نشان می‌داد چنین سؤالی برایش خوشایند نیست. ولی من درباره این گفتگوی کوتاه فکر کردم و سعی کردم به نوبه خود از آن نتیجه‌گیری کنم. او می‌گفت به دنبال اطلاعاتی نمی‌رود که به هدفش مربوط نباشد. در نتیجه، تمامی دانش او به گونه‌ای بود که به دردش می‌خورد. در ذهن خود، یک به یک تمام موارد مختلفی را مرور کردم که او به من ثابت کرده بود اطلاعات بسیار خوبی دارد. حتی مدادی برداشتم و با عجله آنها را یادداشت کردم. یادداشت‌هایی که به

پایان رسید، بی‌اختیار لبخند بر لبم نشست.

آنچه نوشته بودم از این قرار بود:

شرلوک هولمز — میزان قابلیت‌های او

۱. اطلاعات درباره ادبیات — صفر.

۲. اطلاعات درباره فلسفه — صفر.

۳. اطلاعات درباره نجوم — صفر.

۴. اطلاعات درباره سیاست — مختصر.

۵. اطلاعات درباره گیاه‌شناسی — متغیر. درباره تاجریزی سمی،

تریاک، و سمها به‌طور کلی بسیار بالا. از باغبانی عملی هیچ چیز نمی‌داند.

۶. اطلاعات درباره زمین‌شناسی — کاربردی ولی محدود. در یک

چشم برهم زدن خاکهای مختلف را از همدیگر تشخیص می‌دهد. بعد

از پیاده‌رویهایش. لکه‌های روی شلوارش را نشانم داده و از روی

رنگ و غلظتشان به من گفته است که در کدام قسمت لندن روی

شلوارش پاشیده شده‌اند.

۷. اطلاعات درباره شیمی — بسیار زیاد.

۸. اطلاعات درباره علم تشریح — دقیق ولی غیرروشنمند.

۹. اطلاعات درباره نوشته‌های مهیج — بسیار زیاد. به نظر می‌رسد از

جزئیات کامل همه جنایات این قرن مطلع باشد.

۱۰. ویولن را خوب می‌نوازد.

۱۱. در چوب‌بازی، بکس و شمشیربازی مهارت دارد.

۱۲. اطلاعات کاربردی خوبی از قوانین بریتانیا دارد.

وقتی فهرست خود را به اینجا رساندم، با ناامیدی آن را در آتش

انداختم و با خود گفتم:

— فقط در صورتی فوراً از این تلاش دست برمی‌دارم که، با کنار هم

گذاشتن همه این مهارتها و کشف حرفه‌ای که به همه آنها نیاز داشته

باشد، بتوانم بفهمم این آدم چه هدفی دارد.



## علم استنتاج ۲۱

پشت سر او خانم مسن شلخته‌ای از راه رسید. در یک مورد دیگر، آقای مسن سفیدمو و موقری با هم‌خانه‌ام ملاقات کرد؛ و در مورد دیگری یک باربر راه‌آهن با اونیفورم مخملی. سروکله هر یک از این آدمهای ناشناس که پیدا می‌شد، شرلوک هولمز تقاضا می‌کرد از اتاق نشیمن استفاده کند و من هم به اتاق خواب خودم می‌رفتم. همیشه از من معذرت می‌خواست که اسباب زحمتم شده است. می‌گفت:

— ناچارم از این اتاق به‌عنوان محل کار استفاده کنم، این آدمها هم موکلین من هستند.

به این ترتیب، باز هم فرصتی دست می‌داد که به صراحت از او سؤال کنم، و باز هم ملاحظه‌کاری من مانع از آن می‌شد که انسانی را وادار کنم اسرارش را با من در میان بگذارد. آن موقع، تصور می‌کردم او بنا به دلیل موجهی از این کار پرهیز می‌کند، ولی او خیلی زود به میل خود به این موضوع پرداخت و این توهم مرا زایل کرد.

چهارم ماه مارس بود، به دلیل خوبی آن روز به خاطرمانده است. آن روز کمی زودتر از معمول از خواب برخاستم و متوجه شدم که شرلوک هولمز هنوز صبحانه‌اش را تمام نکرده است. خانم صاحبخانه به قدری به دیر بیدار شدن من عادت کرده بود که نه وسایل صبحانه‌ام را روی میز چیده بود و نه قهوه‌ام را آماده کرده بود. با همان کج خلقی بی‌منطق مردانه زنگ را به صدا درآوردم و با لحن خشکی اعلام کردم که برای صرف صبحانه آماده‌ام. بعد، در همان حال که دوستم در سکوت به نان برشته‌اش گاز می‌زد، مجله‌ای از روی میز برداشتم و سعی کردم با خواندن آن وقت بگذرانم. کنار عنوان یکی از مقاله‌ها با مداد علامتی گذاشته شده بود، و من هم طبعاً به مطالعه آن مقاله پرداختم. عنوان کم و بیش بلندپروازانه مقاله «دفتر حیات»<sup>۱</sup> بود و سعی داشت

در فهرست بالا به مهارت او در نواختن ویولن اشاره کردم. در این کار قابلیت بسیار درخور توجهی داشت، ولی مانند سایر مهارت‌هایش نامتعارف و عجیب و غریب بود. این را می‌دانستم که قادر است قطعاتی، آن هم قطعاتی دشوار، را بنوازد، چون به درخواست من قسمتهایی از لیدر مندلسن<sup>۱</sup> و سایر آثار معروف را نواخته بود. ولی زمانی که به حال خود رها می‌شد، به ندرت موسیقی می‌نواخت یا به نواختن نغمه‌آشنایی می‌پرداخت. عصرها به پشتی مبلش تکیه می‌داد، چشم‌هایش را می‌بست و با بی‌قیدی به سیمهای ویولنی که روی زانویش افتاده بود آرشه می‌کشید. این نواها گاهی زنگ‌دار و اندوهناک بودند، گاهی هم خیال‌انگیز و شاد. آشکارا بازتاب افکاری بودند که ذهن او را در تسخیر خود داشتند، ولی من قادر نبودم بگویم که این موسیقی کمکی به آن افکار می‌کرد یا اینکه این‌گونه نواختن صرفاً نتیجه یک هوس یا یک خواب و خیال بود. گاه نزدیک بود به این تکنوازیهای آزارنده اعتراض کنم، ولی او معمولاً بعد از آنها به سرعت چندین نغمه محبوب مرا به‌عنوان غرامتی مختصر در برابر دردسری که تحمل کرده بودم می‌نواخت.

یکی دو هفته اول، هیچ‌کس به ما سر نزد و رفته رفته به این نتیجه می‌رسیدم که هم‌خانه من هم، درست مثل خودم، دوستی ندارد. ولی به‌زودی فهمیدم که او آشنایان زیادی دارد، آن هم از طبقات بسیار متفاوت جامعه. مرد کوچک‌اندام پریده‌رنگی بود، با سیمایی شبیه به موش و چشمان تیره، که او را با نام آقای لسترید<sup>۲</sup> به من معرفی کرد و در هفته سه‌چهار بار به آنجا می‌آمد. یک روز صبح دختر جوانی به آنجا سر زد که لباس مدروزی به تن داشت و حدود نیم ساعت ماند. همان روز بعد از ظهر، مهمان موخاکستری مفلوکی داشتیم که شبیه دوره‌گردهای یهودی بود و به نظرم رسید که بسیار هیجان‌زده است، و

۱. Mendelssohn's Lieder. ترانه‌هایی با کلام یا بدون کلام اثر فلیکس مندلسن - بارتولدی که بسیار رمانتیک است. - م.

2. Mr. Lestrade

۱. اشاره است به بخشی از «کتاب مکاشفه یوحنا رسول» در عهد جدید:

«و مردگان را خرد و بزرگ دیدم که به پیش تخت ایستاده بودند و دفترها را گشودند پس دفتری دیگر گشوده شد که دفتر حیات است و بر مردگان داوری شد به حسب اعمال ایشان از آنچه در دفترها مکتوب است» (کتاب مکاشفه، ۲۰، ۱۲) - م.



نشان دهد که فرد هوشیار تا چه حد می تواند از بررسی دقیق و روشمند همه چیزهایی که سر راهش قرار می گیرد بیاموزد. به نظرم رسید که مقاله ترکیب جالبی از حرفهای زیرکانه و نامعقول است. نحوه استدلال آن دقیق و درخشان بود، ولی استنتاجها به نظرم دور از ذهن و مبالغه آمیز می آمد. نویسنده مدعی بود که می توان از یک گفته کوتاه، یک حرکت، یا یک نگاه، به درونی ترین افکار انسان پی برد. به نظر او، فریب دادن کسی که برای مشاهده و تحلیل آموزش دیده باشد محال بود. نتیجه گیریهای مقاله استحکام بسیاری از قضایای اقلیدس را داشت. نتایج آن برای فرد ناوارد چنان حیرت انگیز می نمود که تا زمانی که از فرآیند رسیدن به این نتایج آگاهی نمی یافت، امکان داشت نویسنده را جادوگر به شمار آورد.

نویسنده مقاله نوشته بود:

یک منطق دان می تواند امکان وجود اقیانوس اطلس یا آبشار نیگارا را از یک قطره آب استنتاج کند بی آنکه از هیچ یک از آنها چیزی دیده یا شنیده باشد. به همین ترتیب نیز سراسر زندگی زنجیر عظیمی است که هرگاه فقط یک حلقه از آن را به ما نشان بدهند، ماهیت آن بر ما آشکار می شود. علم استنتاج و تحلیل نیز، مانند هر هنر دیگری، تنها از طریق مطالعه طولانی و مستمر به دست می آید. از طرفی، عمر انسان آن قدر نیست که هیچ انسانی بتواند در این امر به اعلی درجه کمال برسد. پیش از پرداختن به این جنبه های انسانی و روانی موضوع که با مشکلات عظیمی همراه است، پژوهشگر باید به کسب مهارت در مسائل ابتدایی تر پردازد. مثلاً بتواند به هنگام ملاقات با یک انسان دیگر با یک نگاه به تاریخچه زندگی او، کسب و کار یا حرفه اش پی ببرد. هرچند چنین تمرینی ممکن است کودکانه به نظر برسد، قابلیت های مشاهده را تقویت می کند و به فرد می آموزد که به چه چیز نگاه کند و به دنبال چه چیز باشد. از ناخنهای انگشتان دست یک آدم، از آستین کتش، چکمه اش، زانوی شلوارش، پینه های انگشتان شست و سیبانه اش، از حالت چهره، و از سراسر استنش - از هر یک از اینها حرفه او به خوبی

آشکار می شود. تقریباً بعید است که همه اینها بر روی هم نتواند ذهن پژوهشگر با کفایت را در هر موردی روشن سازد.

مجله را روی میز پرت کردم و فریاد زدم:

- چه چرندیات بی سر و تهی! به عمرم چنین مزخرفاتی نخوانده بودم. شرلوک هولمز پرسید:

- موضوع چیست؟

همان طور که می نشستم سر صبحانه، با قاشق تخم مرغ خوری به مجله اشاره کردم و گفتم:

- این مقاله را می گویم. می بینم که آن را خوانده ای، چون کنارش علامت زده ای. قبول دارم که در نوشتن آن هوشمندی و درایت به کار رفته. با این حال، مرا عصبانی می کند. بی تردید فرضیه آدم بیکاره راحت طلبی است که همه این تناقضهای کوچک و ترو تمیز را در انزوای اتاق مطالعه اش به هم بافته. اما عملی نیست. دلم می خواهد در یک کوپه درجه سه قطار زیرزمینی گیرش بیاورند و از او بخواهند کار و حرفه همه مسافرها را تشخیص بدهد. حاضرم هزار به یک شرط ببندم که از عهده اش بر نمی آید.

هولمز با آرامش گفت:

- شرط را می بازی. در مورد آن مقاله هم باید بگویم که من خودم آن را نوشته ام.

- تو!

- بله: من هم در مشاهده و هم در استنتاج دستی دارم. نظریه هایی که من در آن مقاله مطرح کرده ام، و به نظر تو بیش از حد خیال پردازانه آمده، در واقع بسیار عملی هستند - تا حدی که من برای نان شبم روی آنها حساب می کنم.

بی اختیار گفتم:

۱. در آن ایام، قطار زیرزمینی هم، مثل قطار عادی، سه نوع کوپه درجه یک و دو و سه به ترتیب برای طبقات ثروتمند و متوسط و فقیر جامعه داشت. - م.



– یعنی به چه صورت؟

– خُب، من هم برای خودم کاروکسبی دارم. به گمانم در این دنیا منحصر به فرد باشم. من یک کارآگاه مشاور هستم؛ نمی دانم منظورم را می فهمی یا نه. ببین، ما اینجا، در لندن، تعداد زیادی کارآگاه پلیس و کارآگاه خصوصی داریم. وقتی این کارآگاهها راه به جایی نمی برند، می آیند سراغ من، و من کاری می کنم که در مسیر درست قرار بگیرند. تمام شواهد را در اختیارم می گذارند و من، به کمک اطلاعاتم درباره تاریخ جنایت، معمولاً می توانم همه چیز را روشن کنم. جرمها با همدیگر وجوه تشابه زیادی دارند، و اگر آدم به تمامی جزئیات مربوط به هزار جرم به سهولت دسترسی داشته باشد، بعید است نتواند هزار و یکمی را روشن کند. لسترید کارآگاه معروفی است. این اواخر در مورد یک پرونده جعل سردرگم شده بود و به همین دلیل هم آمده بود اینجا.

– و این آدمهای دیگر؟

– اغلب اینها را مؤسسات کارآگاهی خصوصی می فرستند. اینها آدمهایی هستند که در مورد مسئله ای به دردسر افتاده اند و به مختصری روشنگری نیاز دارند. من به شرح ماجرایشان گوش می دهم، آنها هم به توصیه های من گوش می دهند؛ بعد هم من حق الزحمه ام را می گیرم. گفتم:

– منظورت این است که می توانی بی آنکه از اتاقت خارج شوی معمایی را حل کنی که آدمهای دیگر، با اینکه به چشم خود تمام جزئیاتش را دیده اند، به هیچ وجه از آن سردر نمی آورند؟

– کاملاً درست است. از این نظر یک جور شم دارم. گاه و بیگاه مسئله ای به من ارجاع می شود که مختصری پیچیدگی دارد. آن وقت مجبورم خودم راه بیفتم و همه چیز را با چشمهای خودم ببینم. می دانی، من مقدار زیادی اطلاعات ویژه دارم که برای حل مسئله از آنها استفاده می کنم. این دانش برای حل مسائل بسیار مفید است. آن قواعد استنتاج که در آن مقاله عنوان شده و موجبات تمسخر تو را فراهم آورده برای

من در کار عملی بسیار ارزشمند است. مشاهده طبیعت ثانوی من است. در اولین ملاقاتمان، وقتی به تو گفتم که از افغانستان آمده ای، انگار تعجب کرده بودی.

– بدون شک از این موضوع خبر داشتی.

– به هیچ وجه. من می دانستم که تو از افغانستان آمده ای. به عادت همیشگی؛ قطار فکر چنان سریع در ذهنم حرکت می کند که بدون آنکه از مراحل بینابینی آگاه شوم نتیجه گیری کردم. ولی این مراحل وجود داشتند. قطار استدلال من از این مراحل گذشت: «آقای اینجاست که به نظر می آید پزشک باشد، ولی ظاهر نظامیها را دارد. پس واضح است که پزشک ارتش است. تازه از منطقه گرمسیر برگشته، چون پوست چهره اش رنگ تیره ای دارد و این رنگ طبیعی پوست او نیست، برای اینکه پوست مچ دستهایش روشن است. خیلی مشقت و بیماری کشیده، از چهره تکیده اش به خوبی پیداست. بازوی چپش مجروح شده است. آن را خیلی خشک و غیرطبیعی نگه می دارد. در منطقه گرمسیر، کجا ممکن است یک پزشک انگلیسی این همه مشقت دیده و بازویش مجروح شده باشد؟ خُب، معلوم است، در افغانستان.» حرکت قطار فکر در مجموع یک ثانیه هم طول نکشید. آن وقت بود که گفتم تو از افغانستان آمده ای و تو هم حیرت کردی.

لبخند بر لب گفتم:

– وقتی توضیح می دهی، خیلی ساده به نظر می رسد. مرا به یاد دوپن ادگار آلن پو<sup>۱</sup> می اندازی. فکرش را هم نمی کردم که چنین آدمهایی بیرون از داستانها هم وجود داشته باشند.

شرلوک هولمز از جا بلند شد و پیش رویش را روشن کرد. گفت:

– بی شک وقتی مرا با دوپن مقایسه می کنی، تصور می کنی که داری

۱. Edgar Allan Poe (۱۸۰۹-۱۸۴۹)، شاعر و داستان کوتاه نویس امریکایی. خالق ادبیات داستانی گوتیک و داستان کارآگاهی امریکایی. دوپن کارآگاه داستانهای کارآگاهی او بود. م.



طبیعی را به کار گرفته باشد. ولی چه فایده؟ دیگر هیچ جنایتی برای کشف و شناسایی وجود ندارد یا، در نهایت، چند شرارت ناشیانه است با انگیزه‌هایی چنان روشن که حتی بازرسهای اسکاتلندیارد هم از آنها سردر می‌آورند.

هنوز هم از لحن تکبرآمیز صحبتش ناراحت بودم. فکر کردم بهترین کار این است که موضوع صحبت را عوض کنم. به مرد تنومندی اشاره کردم که لباس ساده‌ای به تن داشت و آهسته در آن سوی خیابان راه می‌رفت و با اشتیاق به شماره‌خانه‌ها نگاه می‌کرد. پرسیدم:

— نمی‌دانم این یارو دنبال چه می‌گردد؟

مرد پاکت بزرگ آبی‌رنگی در دست داشت و مشخص بود که حامل پیامی است.

شرلوک هولمز گفت:

— منظورت این گروه‌بان بازنشسته نیروی دریایی است؟  
با خود گفتم:

— همه‌اش لاف و گراف! او می‌داند که من نمی‌توانم درباره‌ی صحت این فرضیه‌اش تحقیق کنم.

این فکر تازه از ذهنم گذشته بود که مردی که سرگرم تماشايش بودیم چشمش به شماره‌روی در ما افتاد و با سرعت به این طرف خیابان دوید. صدای بلند ضربه‌ای را شنیدیم، و پس از آن صدای بمی را از طبقه‌پایین، و صدای قدمهای سنگینی را که از پله‌ها بالا می‌آمد.

مرد وارد اتاق شد و نامه را به دوستم داد و گفت:

— برای آقای شرلوک هولمز.

فرصتی دست داده بود که از شرلوک هولمز به دلیل تکبرش انتقام بگیرم. زمانی که آن حدس اتفاقی را بر زبان می‌آورد، فکر اینجایش را نمی‌کرد. با آرامش کامل گفتم:

— دوست عزیز، ممکن است حرفه‌ی شما را سؤال کنم؟

از من تعریف می‌کنی. خُب، به عقیده‌ی من، دوپین آدم خیلی حقیری است. آن ترفند او هم که بعد از ربع ساعت سکوت با یک صحبت بجا بر افکار دوستانش تأثیر می‌گذارد الحق بسیار نمایشی و بی‌مایه است. بی‌تردید او تا حدی ذوق تحلیلی داشت؛ ولی به هیچ وجه آن پدیده‌ای نبود که پو تصور می‌کرد.

پرسیدم:

— آثار گابوریو<sup>۱</sup> را خوانده‌ای؟ آیا شخصیت لکوک با مشخصات تو از کارآگاه تطبیق می‌کند؟

شرلوک هولمز با تمسخر بینی‌اش را بالا کشید و با عصبانیت گفت:  
— لکوک شخصیت بی‌دست و پای رقت‌انگیزی بود. فقط یک خصوصیت قابل قبول داشت، و آن هم قدرتش بود. آن کتاب مرا حسابی بیمار کرد. مسئله این بود که چگونه باید هویت زندانی ناشناسی را تشخیص بدهند. من می‌توانستم این کار را در عرض بیست و چهار ساعت انجام بدهم. لکوک چیزی در حدود شش ماه لفتش داد. این کتاب را می‌توان متن درسی کارآگاهان قرار داد تا یاد بگیرند که از چه کارهایی اجتناب کنند.

از اینکه با دوتا از شخصیت‌هایی که تحسینشان می‌کردم چنین خودپسندانه برخورد شده بود کم و بیش برآشفته بودم. رفتم طرف پنجره و به خیابان شلوغ خیره شدم. با خود گفتم:

— این آدم شاید بسیار باهوش باشد، ولی قطعاً خیلی هم متکبر است.  
او با لحن گلایه‌آمیزی گفت:

— این روزها دیگر از جنایت و جنایتکار خبری نیست. چه فایده‌ای دارد که آدم مغز متفکر این حرفه باشد؟ من خوب می‌دانم که مایه‌اش را دارم که اسمم سر زبانها بیفتد. هیچ‌کسی وجود ندارد، و هرگز هم وجود نداشته، که در کشف و شناسایی جرم به اندازه‌ی من مطالعه و استعداد

۱. Étienne-Emile Gaboriau (۱۸۳۲-۱۸۷۳)، رمان‌نویس فرانسوی. به پدر رمان کارآگاهی شهرت دارد. کارآگاه لکوک (Lecoq) قهرمان بسیاری از رمانهای اوست. — م.



او به سرعت گفت:

— در ارتش بوده‌ام، قربان. اونیفورم را داده‌ام تعمیر کنند.

نگاه کم و بیش موزیانه‌ای به دوستم انداختم و پرسیدم:

— و چه درجه‌ای داشتید؟

— گروهبان، قربان، پیاده‌نظام نیروی دریایی سلطنتی، قربان. جوابی

نیست؟ اطاعت می‌شود، قربان.

مرد پاشنه‌هایش را به هم کوبید، با دست سلام نظامی داد، و رفت.



۳

## معمای باغ لاریستن

اعتراف می‌کنم که این دلیل تازه‌ی ماهیت واقعی فرضیه‌های دوستم مرا بسیار متحیر کرده بود. میزان احترامم نسبت به قابلیت‌های او در تحلیل به‌شدت افزایش یافت. ولی هنوز هم سوءظنی پنهان در ذهنم باقی بود که کل این ماجرا رویدادی است از پیش برنامه‌ریزی شده به منظور متحیر ساختن من، هرچند اصلاً سر در نمی‌آوردم که او از دست انداختن من چه هدفی می‌توانست داشته باشد. وقتی به او نگاه کردم، دیگر خواندن یادداشت را تمام کرده بود و در نگاهش آن حالت سرگردان و بی‌فروغی موج می‌زد که نشانه‌ی حواس‌پرتی است.

پرسیدم:

— به خاطر خدا بگو چطور به این نتیجه رسیدی؟

او با کج خلقی گفت؟

— به کدام نتیجه؟

— معلوم است دیگر، اینکه او گروهبان بازنشسته‌ی نیروی دریایی است.

با بی‌حوصلگی جواب داد:

— من برای این مسائل بی‌اهمیت وقت ندارم.

بعد لبخندی زد و گفت:

— بی‌ادبی مرا می‌بخشی. تو رشته‌ی افکار مرا پاره کردی، ولی شاید

چنان هم بد نباشد. پس تو واقعاً نمی‌توانستی بفهمی که آن مرد

گروهبان نیروی دریایی بود؟



نامه‌ای که برای او خواندم از این قرار بود:

آقای شرلوک هولمز عزیز، در طول شب حادثهٔ بدی در عمارت شمارهٔ سهٔ باغ لاریستن<sup>۱</sup> در خیابان بریکستن<sup>۲</sup> روی داده است. مأمور گشت ما حدود ساعت دو صبح نوری را در آنجا دیده و، از آنجا که خانه خالی بوده، به وقوع حادثه‌ای مظنون شده است. در خانه باز بوده و در اتاق نشیمن، که هیچ اثاثی ندارد، جسد آقای خوش لباسی را پیدا کرده است. در جیب این آقا، تعدادی کارت به نام اناک ج. دربر<sup>۳</sup>، کلیولند<sup>۴</sup>، اوهایو<sup>۵</sup>، ایالات متحدهٔ امریکا پیدا شده است. سرقتی در کار نبوده؛ هیچ مدرکی هم در مورد نحوهٔ مرگ این مرد وجود ندارد. در اتاق چند لکهٔ خون وجود دارد، ولی روی جنازه جراحی دیده نمی‌شود. به هیچ وجه نمی‌دانیم این مرد چگونه وارد این خانه شده است؛ در واقع، کل این ماجرا یک کلاف سردرگم است. اگر بتوانید هر موقع قبل از ساعت دوازده سوری به این محل بزنید، مرا آنجا خواهید یافت. تا زمانی که خبری از شما نرسد، همه چیز را به همان صورتی که بوده باقی خواهیم گذاشت. اگر برایتان میسر نیست که بیایید، جزئیات کاملتری در اختیارتان قرار می‌دهم. نهایت لطف شما را می‌رساند چنانچه مرا از نظر خود مطلع فرمایید. ارادتمند شما، توبیاس گرگسن<sup>۶</sup>.

دوستم گفت:

— گرگسن باهوشترین مأمور اسکاتلند یارد است. او و لسترید بین کلی آدم وامانده از همه بهترند. هم سرعت عمل دارند و هم پرتحرک‌اند، ولی معمولی‌اند — به شدت معمولی‌اند. در ضمن، با همدیگر مثل کارد و پنیرند. همچون دو زیباروی اهل بخیه به همدیگر حسادت می‌کنند. اگر هر دو نفر آنها را مأمور دنبال کردن رد این پرونده کنند، پروندهٔ جالبی می‌شود. از خونسردی او در برخورد با این ماجرا حیرت کرده بودم.

1. Lauriston Gardens

2. Brixton Rd.

3. Enoch J. Drebber

4. Cleveland

5. Ohio

6. Tobias Gregson

— نه، به هیچ وجه.

— فهمیدنش به مراتب آسانتر از آن بود که بخواهم دلیل فهمیدنش را توضیح بدهم. اگر از تو می‌خواستند ثابت کنی که دو به اضافهٔ دو می‌شود چهار، احتمالاً مشکل پیدا می‌کردی و، با این حال، در این مورد کاملاً اطمینان داری. من حتی از این طرف خیابان هم آن لنگر بزرگ آبی‌رنگی را که پشت دست این بابا خالکوبی شده بود می‌دیدم. حال و هوای دریا را داشت. در عین حال، سرو وضعش با آن ریش روی گونهٔ مطابق مقررات به نظامیها شبیه بود. از اینجا می‌رسیم به نیروی دریایی. مردی بود کم و بیش متفرعن که قیافهٔ فرماندهان را داشت. حتماً متوجه شدی چگونه سرش را بالا نگه می‌داشت و عصایش را تاب می‌داد. از قراین این طور برمی‌آمد که مرد میانسال منضبط و محترمی هم هست؛ همهٔ این واقعیتهای موجب شد به این نتیجه برسم که گروهبان بوده است. ناگهان فریاد زد:

— حرف ندارد!

هولمز گفت:

— پیش پا افتاده است.

ولی حالت چهره‌اش مرا به این فکر انداخت که تعجب و تحسین آشکار من برایش خوشایند بوده است.

— همین حالا گفتم که دیگر جنایتکاری وجود ندارد. انگار اشتباه می‌کردم. اینجا را ببین!

با گفتن این حرف، یادداشتی را که آن نظامی برایش آورده بود به سوی من انداخت.

همین که نگاهی به آن انداختم، فریادم به آسمان رفت:

— خدای بزرگ، چقدر وحشتناک است!

او با خونسردی گفت:

— بله، تا حدودی غیرمتعارف به نظر می‌رسد. ممکن است آن را به

صدای بلند برایم بخوانی؟



فریاد زدم:

— بی بردید یک لحظه را هم نباید تلف کرد. بروم برایت درشکه خبر کنم؟

— مطمئن نیستم که باید بروم. آدمی تنبلتر از من روی زمین پیدا نمی‌شود. — منظورم در مواقعی است که روی دور تنبلی باشم، چون گاهی وقتها می‌توانم حسابی زبر و زرنگ باشم.

— ولی این درست همان فرصتی است که منتظرش بودی.

— دوست عزیزم، برای من چه اهمیتی دارد؟ گیریم که کل مسئله را هم روشن کردم، یقین داشته باش که گرگسن، لسترید، و شرکا تمام اعتبارش را به جیب می‌زنند. این یک جنبه از زندگی شخصیت‌های غیررسمی است.

— ولی او از تو تقاضا می‌کند که کمکش کنی.

— بله. او می‌داند که من از او تواناترم و این موضوع را نزد من اذعان می‌کند، ولی حاضر است سرش را بدهد و زیر دین شخص ثالثی نباشد. با این حال، می‌توانیم برویم و نگاهی بیندازیم. من می‌توانم مسئله را به روش خودم حل کنم. دست‌کم شاید به ریششان بخندم. راه بیفت برویم. باعجله پالتویش را پوشید. چنان باشتاب می‌رفت و می‌آمد که معلوم بود تحرک و جنب و جوش جای حالت انفعال او را گرفته است.

گفت:

— کلاحت را بردار.

— می‌خواهی من هم بیایم؟

— بله، اگر کار بهتری نداری.

یک دقیقه بعد، هر دو ما سوار بر درشکه یک‌اسبه‌ای باشتاب به طرف خیابان بریکستن می‌رفتیم.

صبحی مه‌آلود و ابری بود و پرده‌ای تیره بر فراز خانه‌ها سایه انداخته بود که به نظر می‌آمد انعکاس خیابانهای گل‌آلود شهر باشد. روحیه

دوستم عالی بود، و دربارهٔ ویولنهای کریمونا<sup>۱</sup> و تفاوت ویولن استرادیواریوس<sup>۲</sup> و ویولن آماتی<sup>۳</sup> داد سخن می‌داد. ولی من ساکت بودم؛ آسمان گرفته و ماجرای غم‌انگیزی که درگیرش بودیم روحیه‌ام را تضعیف می‌کرد.

سرانجام اظهارنظرهای موسیقایی مبسوط هولمز را قطع کردم و گفتم: — انگار این موضوع آن قدرها هم فکرت را مشغول نکرده.

او پاسخ داد:

— هنوز که اطلاعاتی نداریم. نظریه‌پردازی پیش از در اختیار داشتن کلیه شواهد اشتباه بزرگی است. قضاوت را مخدوش می‌کند.

در حالی که با دست اشاره می‌کردم گفتم:

— به زودی اطلاعاتی را که می‌خواهی به دست می‌آوری؛ این خیابان بریکستن است و، اگر خیلی اشتباه نکنم، آن هم باید خانهٔ مورد بحث باشد.

— همین‌طور هم هست. توقف کن، درشکه‌چی، توقف کن!

هنوز صد یارد یا چیزی در همین حدود تا آن خانه فاصله داشتیم، ولی او اصرار داشت که پیاده شویم، و بقیهٔ راه را پای پیاده طی کردیم. عمارت شمارهٔ سهٔ باغ لاریستن ظاهری شوم و مهیب داشت. یکی از چهار ساختمانی بود که مختصری از خیابان عقب نشسته بودند؛ دو تا از این ساختمانها سکنه داشتند و دوتای دیگر خالی بودند. آخرین ساختمان مشرف به خیابان بود با سه ردیف پنجرهٔ خالی و غم‌انگیز که تیره و اندوهبار بودند، فقط اینجا و آنجا یک تابلوی خانهٔ اجاره‌ای مثل لکهٔ آب مروارید به شیشه‌های تیره و کدر چسبیده بود. باغچهٔ کوچکی که از جای جای آن گیاهان پژمرده سر برآورده بودند هر یک از این

1. Cremona      2. Stradivarius      3. Amati

۴. موسسهٔ آماتی کریمونا را آندرتا آماتی در ۱۵۶۴ بنیان گذاشت و هم او بود که ویولن استاندارد را ساخت. پس از او برادرش و پسرانش کارش را ادامه دادند. آنتونیو استرادیواری، سازندهٔ ویولن استرادیواریوس که بیش از ۱۰۰۰ ویولن ساخت، شاگرد یکی از پسران آماتی بود. — م.



چنین گندی به بار نمی آوردند. ولی، گرگسن، بدون شک تو قبل از اینکه اجازه چنین کاری را بدهی برای خودت به نتایجی رسیده بودی. کارآگاه با لحن طفره جویانه ای گفت:

— من داخل خانه کلی کار داشتم که باید انجام می دادم. همکارم، آقای لسترید، هم اینجاست. این بخش از کار را به او سپرده بودم.

هولمز نگاهی به من انداخت و با تمسخر ابروهایش را بالا برد و گفت: — وقتی دو نفر مثل تو و لسترید در محل حاضر باشند، دیگر چندان چیزی باقی نمی ماند که نفر سوم کشف کند.

گرگسن با حالتی حاکی از رضایت خاطر دستهایش را به هم مالید و پاسخ داد:

— به گمانم ما هر کاری که امکان داشته انجام داده ایم. با این حال، پرونده عجیبی است؛ می دانستم شما به این جور مسائل علاقه دارید.

شرلوک هولمز پرسید:

— تو با درشکه به اینجا نیامدی؟

— نه، آقا.

— لسترید چطور؟

— نه، آقا.

— پس بیایید برویم و نگاهی به اتاق ببندازیم.

شرلوک هولمز پس از بر زبان آوردن این جمله بی ربط با گامهای بلند وارد خانه شد و پشت سرش گرگسن، که اجزای چهره اش از حیرت او حکایت می کرد، داخل شد. راهرو کوتاهی با کف چوبی بدون فرش و خاک آلود به آشپزخانه و ظرف شوی خانه و انباری و دستشویی منتهی می شد. از این راهرو دو در به چپ و راست باز می شد. آشکار بود که یکی از این درها از چندین هفته پیش بسته بوده است. در دیگر به اتاق ناهارخوری باز می شد، یعنی همان جایی که آن ماجرای مرموز روی داده بود. هولمز داخل شد، و من هم با همان حالت افسرده ای که حضور مرگ در من برمی انگیزد به دنبال او داخل شدم.

خانه ها را از خیابان جدا می کرد و راه باریکی به رنگ مایل به زرد، که ظاهراً ترکیبی از خاک رس و شن بود، از این باغچه می گذشت. سرتاسر آن محل از باران شب پیش بسیار لغزنده بود. دور تا دور باغچه را دیواری آجری به ارتفاع سه پا محصور کرده بود که بالایش نرده ای چوبی داشت، و یک پاسبان تنومند پلیس به این دیوار تکیه داده بود و مشتت آدم بیکاره دورش را گرفته بودند و به امید دیدن آنچه داخل خانه اتفاق می افتاد سرک می کشیدند و چشم می دواندند.

تصور می کردم شرلوک هولمز بلافاصله با عجله وارد این خانه می شود و به بررسی ماجرا می پردازد. ولی ظاهراً که به هیچ وجه چنین قصدی نداشت. در کمال خونسردی، که در آن شرایط به نظرم تصنعی جلوه می کرد، سر فرصت در پیاده رو به این سو و آن سو می رفت و مات و مبهوت به زمین، به آسمان، به خانه های روبه رو، و به ردیف نرده ها نگاه می کرد. بعد از آنکه بازرسی اش تمام شد، آهسته از آن راه باریک یا، بهتر بگویم، از حاشیه علفی که کنار آن روییده بود گذشت در حالی که چشم از زمین بر نمی داشت. دوبار توقف کرد، و یک بار دیدم که لبخند زد و شنیدم که از خوشحالی فریادی کشید. روی خاک رسی نمناک اثر پاهای زیادی دیده می شد؛ ولی از آنجا که مأموران پلیس مرتب در آن مسیر رفت و آمد کرده بودند، نمی فهمیدم دوستم چه امیدی دارد که از این ردپاها چیزی بفهمد. با این حال، به اندازه ای از قدرت درک سریع او مطمئن بودم که یقین داشتم او می تواند خیلی چیزها را ببیند که از چشم من پنهان بودند.

دم در خانه، مرد بلند قامت و سفیدروی موبوری را ملاقات کردیم که دفترچه یادداشتی در دست داشت. مرد جلو دوید و با اشتیاق فراوان دست دوستم را گرفت و گفت:

— واقعاً لطف کردید که آمدید، اجازه نداده ام به چیزی دست بزنند.

دوستم به آن راه باریک اشاره کرد و جواب داد:

— به استثنای آن! اگر یک گله گاومیش هم از آنجا گذشته بودند،



اتاق مربع شکل بزرگی بود که فقدان اثاث موجب می شد به مراتب بزرگتر به نظر برسد. دیوارها را کاغذ دیواری شلوغی به رنگ تند پوشانده بود، ولی بعضی قسمت‌هایش لکه کپک داشت و جا به جا تکه‌های بزرگی از آن ورآمده و آویزان بود و گچ زردرنگ زیرش نمایان شده بود. بخاری دیواری پرزرق و برقی روبه روی در بود که بالایش یک پیش‌بخاری از مرمر سفید قلبی داشت. ته شمع مومی قرمزرنگی را به یک گوشه این پیش‌بخاری چسبانده بودند. تنها پنجره اتاق به قدری کثیف بود که نور اتاق غبارآلود و لرزان بود و به همه چیز ته‌رنگ خاکستری ماتی می زد، و لایه ضخیم خاکی که سرتاسر اتاق را پوشانده بود این وضعیت را تشدید می کرد.

تمام این جزئیات را من بعداً مشاهده کردم. آن موقع چهاردانگ حواسم متوجه آن پیکر خشک و بی حرکتی بود که دراز به دراز روی کف چوبی اتاق افتاده بود و با چشمهای بی حالت و بی نور به سقف پُرلک و پیس می نگریست. جسد مردی بود حدوداً چهل و سه تا چهل و پنج ساله با جثه متوسط، چهارشانه، با موهای سیاه تابدار و مجعد، و ریشی کوتاه و ته ریش مانند کت فراق و جلیقه‌ای از جنس ماهوت سنگین به تن داشت، با شلواری به رنگ روشن و یقه و سرآستینهای بسیار نظیف. کلاه سیلندری، مرتب و خوب ماهوت پاک‌کن خورده، کف اتاق کنارش قرار داشت. مشت‌هایش گره شده و بازوانش از هم گشوده بود، ولی پاهایش درهم پیچیده بود، گویی جدال او با مرگ جدالی سخت بود. در سیمای جدی او یک جور حالت وحشت و آنطور که به نظر من رسید، نفرت وجود داشت، حالتی که هرگز در اجزای چهره هیچ انسانی ندیده‌ام. این ظاهر کج و کوله شیطانی و وحشتناک، همراه با پیشانی کوتاه، بینی پخ و آرواره برجسته، به جنازه این مرد هیئتی کوتاه و میمون وار می بخشید که حالت به خود پیچیده و غیرطبیعی بدنش آن را تشدید می کرد. من مرگ را به صورتهای مختلف دیده‌ام، ولی هرگز آن‌گونه دهشتناک بر من ظاهر نشده بود که آن شب در آن اتاق تاریک

و دلگیر مشرف به یکی از شاهراههای اصلی حومه لندن شاهدش بودم. لسترید، چون همیشه لاغر و راسومانند، در درگاهی ایستاده بود و از من و دوستم استقبال کرد. گفت:

— این پرونده سروصدای زیادی به پا خواهد کرد، آقا. از تمام پرونده‌هایی که تا به حال دیده‌ام پیچیده‌تر است. این را هم بگویم که من به هیچ وجه آدم بی تجربه‌ای نیستم.  
گرگسن گفت:

— هیچ سرنخی وجود ندارد!

لسترید همصدا با او تکرار کرد:

— هیچ سرنخی.

شرلوک هولمز به جسد نزدیک شد و زانو زد و آن را به دقت معاینه کرد. بعد به قطره‌ها و لکه‌های متعدد خون که همه جا را پوشانده بود اشاره کرد و گفت:

— یقین دارید که هیچ جراحی در کار نیست؟

هر دو کارآگاه فریاد زدند:

— صد در صد.

— در این صورت، این خون قطعاً به نفر دومی تعلق دارد — احتمالاً به قاتل، البته اگر قتلی در کار باشد. مرا به یاد کم و کیف ماجرای مرگ ون یانسن<sup>۱</sup> در اوترخت<sup>۲</sup> در سال ۳۴ می‌اندازد. آن پرونده را به خاطر داری، گرگسن؟  
— نه، آقا.

— مطالعه‌اش کن؛ واقعاً برایت لازم است. زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست.<sup>۳</sup> همه چیز قبلاً اتفاق افتاده است.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، انگشتان فرزش به اینجا و آنجا و

1. Van Jansen

2. Utrecht

۳. اشاره است به قسمتی از «کتاب جامعه» در عهد عتیق:

«آنچه بوده است همان است که خواهد بود و آنچه شده است همان است که خواهد شد و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست» (کتاب جامعه، ۹:۱) — م.



— همه چیز اینجاست. یک ساعت طلای آلبرت با شماره ۹۷۱۶۳ کار باراد<sup>۱</sup> از لندن. زنجیر طلای آلبرت<sup>۲</sup>، بسیار سنگین و محکم. انگشتری طلا با نشان فراماسونری. سنجاق کراوات طلا — به شکل سر سگ بولداگ با چشمهایی از یاقوت. کیف کارت چرم روسی حاوی کارتهایی با نام اِناک ج. دربر از کلیولند که با حروف ا. ج. د.<sup>۳</sup> روی آستر می خواند. کیف پول ندارد، ولی داخل جیبهایش مبلغ هفت پوند و سیزده پنی پول بود. چاپ جیبی دکامرون<sup>۴</sup> بوکاجیو<sup>۵</sup> با نام جوزف استنجرسن<sup>۶</sup> روی برگ آزاد کتاب. دو نامه — یکی خطاب به ا. ج. دربر و دیگری خطاب به جوزف استنجرسن.

— به چه آدرسی؟

— مرکز مبادلات امریکایی، خیابان استرنند — باید نامه ها را از آنجا تحویل می گرفتند. هر دو آنها از طرف شرکت کشتی بخار گیون<sup>۷</sup> است و به زمان حرکت کشتیهایشان از لیورپول<sup>۷</sup> اشاره دارد. روشن است که این مرد بخت برگشته قصد داشته به نیویورک برگردد.

— درباره این استنجرسن هیچ پرس و جو کرده اید؟

گرگسن گفت:

— بلافاصله این کار را کردم، به همه روزنامه ها آگهی دادم و یکی از مأمورهایم هم به مرکز مبادلات امریکایی رفته، ولی هنوز برنگشته است.

— از کلیولند هم پرس و جو کرده اید؟

— امروز صبح تلگراف زدیم.

— پرسشهایتان به چه صورت بود؟

همه جا سرک می کشید، لمس می کرد، فشار می داد، دکمه ها را می گشود، معاینه می کرد، در حالی که چشمهایش همان حالت مات و مبهوتی را داشت که قبلاً به آن اشاره کردم. چنان به سرعت کار معاینه را به پایان رساند که به زحمت می شد به دقت این کار پی برد. عاقبت لبهای مرد مرده را بو کرد و بعد به کف چکمه های ورنی اش نگاه انداخت. پرسید:

— او را اصلاً تکان نداده اند؟

— فقط همان قدر که برای انجام معایناتمان ضرورت داشت.

شرلوك هولمز گفت:

— حالا دیگر می توانید او را به سردخانه منتقل کنید. نمی توان چیز دیگری از او فهمید.

گرگسن یک برانکار و چهار نفر حاضر و آماده داشت. به محض آنکه صدایشان کرد، وارد اتاق شدند و غریبه را بلند کرد و بیرون بردند. وقتی او را از جا بلند می کردند، حلقه ای به زمین افتاد و کف اتاق غلتید. لسترید آن را برداشت و شگفت زده نگاهش کرد.

فریاد زد:

— زنی اینجا بوده. این یک حلقه ازدواج زنانه است.

همان طور که صحبت می کرد، حلقه را روی کف دستش جلو آورد. همگی دور او جمع شدیم و به آن نگاه کردیم. شکی نبود که آن حلقه طلای ساده زمانی زینت بخش انگشت عروسی بوده است.

گرگسن گفت:

— این حلقه مسائل را پیچیده می کند. خدا می داند که پیش از این هم به قدر کافی پیچیده بودند.

هولمز گفت:

— مطمئنی که آنها را ساده نمی کند؟ خیره شدن به آن چیزی را روشن نمی کند. توی جیبهایش چه پیدا کردید؟

گرگسن در حالی که به توده ای از اشیای روی یکی از پله های پایینی پلکان اشاره می کرد گفت:

1. Barraud

۲. زنجیر ساعت سنگین انگلیسی از جنس طلا. — م.

3. E. J. D.

۴. Giovanni Boccaccio (۱۳۱۳-۷۵)، نویسنده ایتالیایی که به دلیل مجموعه داستانهایش (Decameron) شهرت دارد. — م.

5. Joseph Stangerson

6. Guion Steamship Company

7. Liverpool



— صرفاً وضعیت را به تفصیل شرح دادیم و گفتیم هرگونه اطلاعاتی که بتواند به ما کمک کند موجب مسرت ما خواهد بود.  
— هیچ سؤال خاصی درباره مسئله‌ای که به نظرتان مهم می‌آمد مطرح نکردید؟

— من درباره استنگرسن سؤال کردم.

— فقط همین؟ هیچ سرنخ دیگری وجود ندارد که کل این پرونده را بشود به آن مربوط کرد؟ خیال نداری دوباره تلگراف بزنی؟  
گرگسن با لحن رنجیده‌ای گفت:

— هرچه می‌خواستم بگویم گفته‌ام.

شرلوک هولمز پیش خود خندید و انگار می‌خواست چیزی بگوید که لسترید، که در مدتی که ما در راهرو صحبت می‌کردیم هنوز در اتاق نشیمن بود، دوباره سروکله‌اش پیدا شد. در حالی که با حالتی تفرعن‌آمیز و خودپسندانه دستهایش را به هم می‌مالید گفت:

— آقای گرگسن، من همین الان کشفی کرده‌ام که بی‌نهایت اهمیت دارد و اگر من دیوارها را به دقت معاینه نکرده بودم، هیچ بعید نبود که به آن توجه نشود.

چشمهای مرد کوچک‌اندام حین صحبت می‌درخشید و معلوم بود از اینکه یک امتیاز از همکارش جلو افتاده است از شادی در پوست نمی‌گنجد.

گفت:

— بیایید اینجا.

و با عجله به آن اتاق برگشت که پس از انتقال آن پیکر نفرت‌انگیز به مراتب روشنتر به نظر می‌رسید.

— حالا، بایستید آنجا!

کبریتی به پوتینش کشید و روشن کرد و آن را مقابل دیوار گرفت و پیروزمندانه گفت:

— آنجا را ببینید!

پیش از این گفتم که کاغذدیواری تکه تکه و رآمده بود. در این گوشه بخصوص اتاق، تکه بزرگی از آن و رآمده و مربع زردرنگی از گچ زبر نمایان شده بود. روی این قسمت خالی یک کلمه با حروف قرمز خونین به خط بدی نوشته شده بود:

## RACHE

کارآگاه با حالت معرکه‌گردانی در حال اجرای نمایش خود گفت:  
— نظرتان درباره این چیست؟ کسی به این توجه نکرده بود، چون در تاریکترین گوشه اتاق بود و هیچ‌کس به فکرش نرسید که اینجا را نگاه کند. قاتل آن را با خون خودش نوشته است. این لکه را که اینجا از دیوار شُره کرده است ببینید! این، به هر طریق، نظریه خودکشی را منتفی می‌کند. چرا آن گوشه را برای نوشتن این کلمه انتخاب کرده‌اند؟ من به شما می‌گویم. آن شمع را روی پیش‌بخاری می‌بینید؟ آن موقع روشن بوده؛ و اگر روشن بوده، این گوشه به جای آنکه تاریکترین قسمت دیوار باشد روشنترین قسمت بوده است.

گرگسن با لحن تحقیرآمیزی پرسید:

— خُب، حالا که دیگر پیدایش کرده‌ای معنی‌اش چیست؟

— معنی‌اش؟ خُب، معنی‌اش این است که نویسنده قصد داشته نام زنانه راشل را بنویسد، ولی هنوز فرصت نکرده بوده آن را تا آخر بنویسد که مزاحمش شده‌اند. این حرف من یادتان باشد؛ وقتی این پرونده روشن بشود، می‌فهمید که پای زنی به نام راشل در میان بوده است. شما می‌توانید بخندید، آقای شرلوک هولمز. شاید شما خیلی باهوش و زیرک باشید، ولی آخرش خواهید دید که هنوز هم دود از کنده بلند می‌شود.

دوستم که ناگهان زده بود زیر خنده و مرد کوچک‌اندام را پریشان کرده بود گفت:



— واقعاً از تو معذرت می‌خواهم! در میان ما، تو اولین نفر بودی که این مسئله را کشف کردی و اعتبار این کار قطعاً نصیب تو می‌شود. همان‌طور که می‌گویی، همه چیز حاکی از آن است که نفر دوم ماجرای مرموزِ شب گذشته آن را نوشته است. من هنوز فرصت نکرده‌ام این اتاق را بازرسی کنم، ولی با اجازه شما حالا این کار را خواهم کرد.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، یک نوار اندازه‌گیری و یک ذره‌بین گرد و بزرگ از جیبش بیرون آورد. با این دو ابزار بی‌سرو صدا تندوتند دور اتاق می‌گشت، بعضی وقتها زانو می‌زد، و یک بار هم روی شکم دراز کشید. چنان غرق کارش بود که ظاهراً حضور ما را از یاد برده بود، چون تمام مدت زیر لب با خود حرف می‌زد، و مدام از سر تعجب آه می‌کشید یا سوت می‌زد، و فریادهای کوتاهی حاکی از دلگرمی و امید از دهانش خارج می‌شد. وقتی او را تماشا می‌کردم، بی‌اختیار به یاد سگ شکاری اصیل و تعلیم‌یافته‌ای می‌افتادم که در میان بیشه به این سو و آن سو می‌دود و از فرط اشتیاق زوزه می‌کشد تا اینکه رد گمشده را پیدا می‌کند. برای مدت بیست دقیقه یا بیشتر به تحقیقاتش ادامه داد، با دقت فراوان فاصله بین علامتهایی را اندازه می‌گرفت که به چشم من بکلی نامرئی بودند، و گهگاه با نوار اندازه‌گیری خود به همان شیوه غیرقابل فهم دیوارها را اندازه می‌زد. در یک نقطه، با دقت بسیار کپه کوچکی گرد خاکستری‌رنگ را از کف اتاق جمع کرد و در پاکتی ریخت. عاقبت با ذره‌بینش کلمه روی دیوار را واریسی کرد و با نهایت دقت تک تک حروفش را از نظر گذراند. این کار که تمام شد، به نظر می‌رسید راضی شده باشد، چون نوار اندازه‌گیری و ذره‌بین را دوباره توی جیبش گذاشت.

در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

— می‌گویند نبوغ توانایی بی‌حد و حصری است برای تحمل رنج. تعریف بسیار بدی است، ولی در مورد کارِ کارآگاهی صدق می‌کند. گرگسن و لسترید با کنجکاوی فراوان و اندکی تحقیر حرکات همکار

متفنن خود را تماشا کرده بودند. آشکار بود که نمی‌توانستند این واقعیت را درک کنند که کوچکترین حرکات شرلوک هولمز هم در جهت هدفی مشخص و سودمند است، واقعیتی که من رفته رفته به آن پی می‌بردم.

هر دو آنها پرسیدند:

— نظر شما چیست، آقا؟

دوستم گفت:

— اگر قرار بر این باشد که من به شما کمک کنم، اعتبار این پرونده از چنگتان می‌رود. شما کارتان را چنان به نحو مطلوب انجام می‌دهید که مداخله هر فرد دیگری موجب تأسف خواهد بود.

وقتی صحبت می‌کرد، یک دنیا گوشه و کنایه در صدایش بود.

در ادامه گفت:

— چنانچه مرا در جریان تحقیقات خود بگذارید، خوشحال می‌شوم هر کمکی که از دستم بریاید انجام بدهم. در این بین، میل دارم با پاسبانی که جسد را پیدا کرده صحبت کنم. ممکن است اسم و آدرسش را به من بدهید؟

لسترید نگاهی به دفترچه یادداشتش انداخت و گفت:

— جان رنس<sup>۱</sup>. الآن سر پست نیست. می‌توانید او را در این آدرس پیدا کنید: شماره ۴۵، بن بست ادلی<sup>۲</sup>، کینینگتن پارک گیت<sup>۳</sup>.

هولمز آدرس را یادداشت کرد و گفت:

— بیا برویم، دکتر. برویم او را پیدا کنیم.

و رو کرد به آن دو کارآگاه و چنین ادامه داد:

— نکته‌ای را به شما می‌گویم که ممکن است در مورد این پرونده کمکتان کند. قتلی اتفاق افتاده و قاتل هم مرد بوده است. قدش از شش پا بلندتر بوده، در سن کمال بوده، به نسبت قدش پاهای کوچکی داشته،

1. John Rance      2. Audley Court  
3. Kennington Park Gate



پوتینهای زمخت با پاشنه چهارگوش پوشیده بوده، و سیگار برگ ترکینوپالی<sup>۱</sup> می‌کشیده. او و قربانی‌اش با یک درشکه چهارچرخه به اینجا آمده‌اند؛ اسبی که این درشکه را می‌کشیده سه تا از نعلهایش کهنه بوده و نعل پای جلو سمت راستش تازه بوده. قاتل به احتمال زیاد چهره‌ای گلگون داشته و ناخنهای دست راستش خیلی بلند بوده‌اند. اینها صرفاً چند نشانه‌اند، ولی شاید به کارتان بیایند.

لسترید و گرگسن با لبخند ناباورانه‌ای به همدیگر نگاه کردند.  
لسترید پرسید:

— اگر این مرد به قتل رسیده، به چه صورت به قتل رسیده است؟  
شرلوک هولمز به تندی گفت:  
— سم.

و راه افتاد. به کنار در که رسید، رویش را به طرف آنها برگرداند و گفت:

— یک چیز دیگر، لسترید. «Rache» معادل آلمانی «انتقام»<sup>۲</sup> است؛ پس وقتت را تلف نکن و دنبال دوشیزه راشل نگرد.  
بعد از پرتاب این تیر پارتی<sup>۳</sup>، راهش را کشید و رفت و آن دو رقیب را با دهان باز به جا گذاشت.

## اظهارات جان رنس

ساعت یک بعدازظهر بود که عمارت شماره سه باغ لاریستن را ترک کردیم. شرلوک هولمز مرا به نزدیکترین تلگرافخانه برد و در آنجا تلگرام بلندی مخابره کرد. بعد درشکه‌ای صدا کرد و به سورچی دستور داد ما را به آدرسی ببرد که لسترید در اختیارمان گذاشته بود. گفت:  
— هیچ چیز جای مدرک دست اول را نمی‌گیرد. واقعیتش را بخواهی، ذهن من در مورد این پرونده کاملاً روشن است؛ با این حال، باز هم شاید بهتر باشد تمامی آنچه را فهمیدنش ضرورت دارد بفهمیم.  
گفتم:

— تو مرا متحیر می‌کنی، هولمز. به‌طور قطع آن قدرها هم که وانمود می‌کنی از همه آن جزئیاتی که مطرح کردی مطمئن نیستی.  
او پاسخ داد:

— دلیلی برای اشتباه کردن وجود ندارد. اولین چیزی که به محض ورود به آنجا مشاهده کردم این بود که درشکه‌ای دو جای چرخ نزدیک به جدول کنار خیابان باقی گذاشته است. خوب، تا دیشب یک هفته می‌شد که اصلاً باران نباریده بود؛ در نتیجه، چرخهایی که چنان رد عمیقی باقی گذاشته‌اند حتماً در طول شب آنجا بوده‌اند. جای سُم اسبها هم مانده بود که طرح یکی از آنها مشخصتر از سه‌تای دیگر بود و نشان می‌داد که آن نعل تازه بوده است. از آنجا که این درشکه بعد از شروع باران آنجا بوده، و در طول صبح هم آنجا نبوده — گرگسن این موضوع را تأیید کرده است — بنابراین حتماً در طول شب آنجا بوده و،

۱. Trichinopoly Cigar. سیگار پرگی به رنگ تیره که از توتون هندی تیره (محصول تیروکیروپالی) تهیه می‌شود و دو سر آن باز است. — م.

2. revenge

۳. Parthian Shot. پارت‌های شمال ایران به تیراندازی در حال حرکت شهرت داشته‌اند. تیرهای آنها غیرمنتظره بود و درست به هدف اصابت می‌کرد. — م.



به این ترتیب، آن دو نفر با این درشکه به این خانه آمده‌اند.  
گفتم:

— ظاهراً که ساده به نظر می‌رسد، ولی طول قد آن مرد دیگر را از کجا فهمیدی؟

— خُب، از هر ده مورد در نه مورد می‌توان قد آدمها را از روی طول قدمشان حدس زد. محاسبه ساده‌ای است، ولی هیچ فایده‌ای ندارد که حوصله تو را با اعداد و ارقام سر ببرم. من طول قدم این آدم را هم روی گل رُسی بیرون و هم روی گرد و خاک داخل خانه در اختیار داشتم. راهی هم برای امتحان صحت محاسباتم وجود داشت. وقتی آدم چیزی روی دیوار می‌نویسد، به‌طور غریزی همسطح چشم خودش می‌نویسد. خُب، آن نوشته کمی بیشتر از شش پا با زمین فاصله داشت. خیلی ساده بود. پرسیدم:

— سنش را چطور حدس زدی؟

— خُب، اگر کسی بتواند بدون هیچ تلاشی قدمی به طول چهارپا و نیم بردارد، قاعدتاً نباید در خزان زندگی باشد. مشخص بود که در راه باریک داخل باغچه از یک چاله آب باران گذشته است. پوتینهای ورنی چاله را دور زده بودند، و پنجه‌های چهارگوش از روی آن پریده بودند. در این مورد هیچ رازی وجود ندارد. می‌بینی که صرفاً چندتا از آن اصول مشاهده و استنتاج را، که در آن مقاله از آنها دفاع کرده بودم، در زندگی عادی اعمال می‌کنم. چیز دیگری هم هست که تو را گیج کرده باشد؟ گفتم:

— موضوع ناخنهای دست و سیگار برگ تریکینوپالی.

— نوشته روی دیوار با انگشت سبابهٔ مردی نوشته شده بود که آن را در خون فرو برده بود. به کمک ذره‌بینم مشاهده کردم که گچ دیوار حین این کار اندکی خراشیده شده، و چنانچه ناخنهای آن مرد کوتاه بود، چنین اتفاقی نمی‌افتاد. من مقداری خاکستر پراکنده را از روی زمین جمع کردم. تیره‌رنگ و ورقه‌ورقه بود — چنین خاکستری فقط از سیگار

برگ تریکینوپالی باقی می‌ماند. من تحقیق ویژه‌ای دربارهٔ خاکستر انواع سیگار برگ انجام داده‌ام — در واقع، رساله‌ای دربارهٔ این موضوع نوشته‌ام. به گمانم بتوانم خاکستر انواع سیگار برگ یا تنباکو را در یک نظر تشخیص بدهم. کارآگاه ماهر فقط در این قبیل جزئیات با امثال گرگسن و لسترید تفاوت دارد.  
پرسیدم:

— موضوع چهره گنگون چطور؟

— آه، آن حدس اندکی جسورانه‌تر بود، هرچند شک ندارم که درست می‌گفتم. در وضعیت فعلی امور، نباید چنین سؤالی از من بپرسی. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم:

— سرم به دوران افتاده. هرچه بیشتر فکرش را می‌کنم، مسئله اسرارآمیزتر می‌شود. چطور شد که این دو مرد به یک خانه خالی آمدند — البته اگر اصولاً دو مرد باشند؟ سورچی‌ای که آنها را به اینجا آورد چه شد؟ یکی از این مردها چطور آن یکی را به خوردن سم واداشت؟ این خون از کجا آمده؟ قاتل چه هدفی داشته؟ چون هیچ سرقتی در میان نبوده. این حلقه زنانه از کجا آمده؟ از همه مهمتر، چرا مرد دوم باید قبل از فرار به هیچ وجه نمی‌فهمم چطور می‌توان تمام این واقعیتها را کنار هم گذاشت.

دوستم رضایتمندانه لبخند زد و گفت:

— تو مشکلات این وضعیت را خیلی خوب و موجز جمع‌بندی می‌کنی. خیلی چیزها هنوز ابهام دارد، هرچند ذهن من در مورد واقعیت‌های اصلی کاملاً روشن است. در مورد کشف لسترید بینوا هم باید بگویم که صرفاً ترفندی بود به منظور گمراه کردن پلیس از طریق اشاره به سوسیالیسم و انجمنهای سری<sup>۱</sup>. کار یک آلمانی نبود. حرفه A،

۱. در قرن نوزدهم، سوسیالیسم هنوز مورد احترام نبود و مردم آن را با تروریسم و آنارشیسم مرتبط می‌دانستند. کائن دوویل چندین داستان در هجو واهمه‌های موجود از سوسیالیسم و آنارشیسم نوشته است. — م.



دیگر هرچه خودم می‌دانستم با تو هم در میان گذاشتم؛ بقیه چیزها صرفاً حدس و گمان است. با این حال، ما مبنای خوبی در اختیار داریم که می‌توانیم کار را براساس آن شروع کنیم. باید عجله کنیم، چون من می‌خواهم امروز عصر به کنسرت هاله بروم و تکنوازی نورمان-نرودا<sup>۱</sup> را بشنوم. این گفتگو زمانی انجام شد که درشکه ما در میان رشته طویلی از خیابانهای دلگیر و جاده‌های فرعی غم‌انگیز راه می‌پیمود. درشکه‌چی ما ناگهان در دلگیرترین و غم‌انگیزترین این خیابانها توقف کرد و در حالی که به شکاف باریکی در ردیف آجرهای بی‌رنگ و رو اشاره می‌کرد گفت:

— آن هم بن‌بست ادلی. من همین‌جا منتظر می‌مانم تا برگردید.  
بن‌بست ادلی محل زیبایی نبود. آن گذرگاه باریک ما را به محوطه چهارگوشی هدایت کرد که کفش را علف پوشانده بود و خانه‌های نکبت‌بار احاطه‌اش کرده بودند. ما راه خود را از میان دسته‌های کودکان کثیف و ردیف ملافه‌های رنگ‌ورورفته باز کردیم تا به ساختمان شماره ۴۶ رسیدیم؛ روی در این خانه پلاک برنجی کوچکی بود که نام رنس بر آن حک شده بود. وقتی سراغ پاسبان را گرفتیم، فهمیدیم که در رختخواب است، و ما را به اتاق‌نشیمن کوچکی هدایت کردند تا آنجا منتظر او باشیم.

خیلی زود سر و کله‌اش پیدا شد، ظاهراً اوقاتش کمی تلخ بود که موقع استراحت مزاحمش شده بودیم. گفت:

— من که گزارشم را به اداره داده‌ام.  
هولمز یک سکه نیم‌ساورینی<sup>۲</sup> از جیبش بیرون آورد و آن را با

۱. Karl Hallé (۱۸۱۹-۹۵)، پیانیست و آهنگساز متولد وستفالی که به انگلستان مهاجرت کرد، در ۱۸۵۷ در منچستر ارکستری را بنیان گذاشت و در لندن کنسرت‌هایی برگزار می‌کرد. — م.  
۲. Wilma Norman-Neruda (۱۸۳۹-۱۹۱۱)، ویولونیست بزرگ متولد موراویا که با هاله همکاری می‌کرد و سرانجام با او ازدواج کرد. او نیز یک ویولن استرادیواریوس داشت و در کنسرت‌ها آن را می‌نواخت. — م.

۳. half-sovereign، سکه طلای انگلیسی به ارزش ده شیلینگ (معادل پنجاه پنی امروز). — م.

اگر توجه کرده باشی، کم و بیش به شیوه آلمانی<sup>۱</sup> نوشته شده بود. ولی یک آلمانی واقعی بی‌برو برگرد با حروف بزرگ لاتین<sup>۲</sup> می‌نویسد. به این ترتیب، می‌توانیم با اطمینان بگوییم که این کلمه را یک آلمانی ننوشته، بلکه کار یک مقلد ناشی است که در ایفای نقش خود افراط کرده است. صرفاً ترفندی بوده برای منحرف کردن تحقیق و هدایت آن به مسیری نادرست. خب، دکتر، خیال ندارم اطلاعات بیشتری درباره این پرونده در اختیار بگذارم. می‌دانی که وقتی شعبده‌باز حقه‌اش را توضیح بدهد، دیگر هیچ اعتباری نصیبش نمی‌شود؛ و اگر من شیوه کارم را بیش از اندازه برایت آشکار کنم، به این نتیجه می‌رسی که من هم در مجموع آدمی بسیار معمولی هستم.

در پاسخ گفتم:

— هرگز چنین فکری نمی‌کنم. تو کار تحقیق را تا جایی که در این دنیا امکان‌پذیر است به علم دقیق نزدیک کرده‌ای.  
دوستم از شنیدن صحبت‌های من و لحن اشتیاق‌آمیز آنها از شادی سرخ شد. دیگر متوجه شده بودم که او همان قدر که دخترها نسبت به تمجید از زیبایی‌شان حساس‌اند، به تمجید از هنرش اهمیت می‌دهد. گفت:

— یک چیز دیگر هم به تو می‌گویم. پوتینهای ورنی و پنجه‌های چهارگوش با یک درشکه آمده‌اند، و با همدیگر در نهایت صمیمیت از آن راه باریک گذشته‌اند. به احتمال قوی بازو در بازوی هم. پس از ورود، در اتاق به این سو و آن سو رفته‌اند. یا، به بیان دقیقتر، پوتینهای ورنی سر جایشان ایستاده بودند در حالی که پنجه‌های چهارگوش این طرف و آن طرف می‌رفتند. من همه اینها را از آن گرد و خاک فهمیدم؛ این را هم فهمیدم که او هرچه راه می‌رفت بیشتر و بیشتر به هیجان می‌آمد. افزایش طول قدم‌هایش این را نشان می‌دهد. تمام مدت حرف می‌زده و بدون شک رفته رفته به خشم آمده. آن وقت آن فاجعه اتفاق افتاده. خب، حالا

۱. در این دوره، هنوز آلمانی را با الفبای گوتیک می‌نوشتند. — م.

۲. منظور حروف نوشتاری امروز زبان انگلیسی و زبانهای مشابه است. — م.



طمأنینه در دست چرخاند و گفت:

– فکر کردیم بهتر است همه چیز را از زبان خودت بشنویم.

پاسبان، که از آن صفحه گرد طلا چشم بر نمی داشت، جواب داد:

– با کمال مسرت هر چیزی بتوانم برایتان می گویم.

– فقط با زبان خودت همه چیز را برایمان تعریف کن.

رنس روی کاناپه ای که روکشی از پارچه موی اسب داشت نشست و ابروهایش را گره زد: گویی مصمم بود در شرح این ماجرا هیچ چیز را از قلم نیندازد. گفت:

– همه چیز را از اول برایتان تعریف می کنم. کشیک من از ده شب تا شش صبح است. ساعت یازده نزاغی در میخانه محل درگرفت؛ ولی به غیر از آن اوضاع در حوزه گشت من کاملاً آرام بود. ساعت یک باران شروع شد، و من هری مرچر<sup>۱</sup> را دیدم – مأمور گشت هلند گرو<sup>۲</sup> را می گویم – و ایستادیم نبش خیابان هنریتا<sup>۳</sup> به گپ زدن. کمی بعد، شاید حدود ساعت دو یا کمی دیرتر، فکر کردم بد نیست گشتی بزنم و ببینم اوضاع تا پایین خیابان بریکستن خوب است یا نه. خیابان حسابی کثیف و خلوت بود. تا پایین خیابان احدی را ندیدم، ولی یکی دو تا درشکه از کنارم رد شدند، داشتم سلانه سلانه می رفتم و، بین خودمان باشد، توی این فکر بودم که یک پیک جین چهارپنسی چقدر می چسبد که یک دفعه برق نوری را در پنجره آن خانه دیدم. خُب، خبر داشتم که دو تا از خانه های باغ لاریستن خالی است، چون صاحبشان حاضر نیست بدهد فاضلابهایشان را تمیز کنند، با اینکه مستأجر آخری یکی از همین خانه ها از تب روده مُرده. برای همین، وقتی آن روشنایی را در پنجره دیدم، حسابی جا خوردم و شستم خبردار شد که مشکلی پیش آمده. وقتی رسیدم جلو در ...

دوستم حرف او را قطع کرد و گفت:

– توقف کردی، و بعد برگشتی طرف دروازه حیاط.

رنس یگه ای خورد و در حالی که آثار حیرت شدید در اجزای چهره اش دیده می شد به شرلوک هولمز خیره شد و گفت:

– خُب، این حقیقت دارد، قربان؛ البته نمی دانم شما از کجا فهمیدید، فقط خدا می داند. ببینید، وقتی رسیدم جلو در، خانه به قدری ساکت و دلگیر بود که با خودم گفتم بهتر است یک نفر دیگر هم همراهم باشد. من توی این دنیا از هیچ چیز نمی ترسم؛ ولی فکر کردم همان کسی که از تب روده مرده حالا آمده و دارد فاضلابها را واری می کند ببیند چی باعث شده بمیرد. بند دلم پاره شد، و برگشتم طرف دروازه ببینم نور فانوس مرچر را می بینم یا نه. ولی نه از او و نه از هیچ احدالناس دیگری اثری نبود.

– هیچ کس در خیابان نبود؟

– احدی نبود، قربان؛ یک سگ هم پیدا نمی شد. آن وقت خودم را جمع و جور کردم و برگشتم و در را هُل دادم و باز کردم. داخل خانه کاملاً ساکت بود، برای همین رفتم توی اتاقی که روشنایی از آنجا می آمد. شمعی روی پیش بخاری می سوخت – یک شمع قرمز مومی – و در نور آن دیدم که ...

– بله، از تمام چیزهایی که دیدی خبر دارم. چندین بار دور اتاق راه رفتی، و کنار جسد زانو زدی، و بعد رفتی و در آشپزخانه را واری کردی، و بعد ...

جان رنس با سیمایی وحشت زده و در حالی که شک و تردید در نگاهش موج می زد از جا پرید و فریاد زد:

– شما کجا قایم شده بودید که همه اینها را دیدید؟ انگار خیلی بیشتر از آنکه لازم باشد می دانید.

هولمز خندید و کارتتش را از این سوی میز برای پاسبان انداخت و گفت:

– لازم نیست مرا به جرم ارتکاب قتل دستگیر کنی. من گرگ نیستم، من هم یک سگ شکاری ام. آقای گرگسن یا آقای لسترید در این مورد

1. Harry Murcher

2. Holland Grove

3. Henrietta



توضیح خواهند داد. خُب، حالا ادامه بده. بعد چه کار کردی؟  
رنس دوباره نشست سر جایش، ولی هنوز آثار تعجب از چهره‌اش  
محو نشده بود.

— برگشتم طرف دروازه و سوتم را به صدا در آوردم. این کار باعث  
شد مرچر و دو نفر دیگر خودشان را برسانند آنجا.

— آن موقع هم کسی در خیابان نبود؟

— خُب، همین‌طور است. یعنی کسی که سرش به تنش بیرزد نبود.

— منظورت چیست؟

اجزای چهرهٔ پاسبان با لبخندی از هم شکفت و گفت:

— من در عمرم آدم مست زیاد دیده‌ام، ولی هیچ وقت مست عربده‌جویی  
مثل آن یارو ندیده بودم. وقتی آمدم بیرون، دم دروازه بود؛ تکیه‌اش را  
داده بود به نرده‌ها و از بیخ گلو آوازی دربارهٔ پرچم تازهٔ کلمباین<sup>۱</sup> یا  
یک همچو چیزی می‌خواند. روی پا بند نبود، کمک کردن پیشکشش.

شرلوک هولمز پرسید:

— چه جور آدمی بود؟

به نظر می‌رسید جان رنس از این انحراف از موضوع تاحدی ناراحت  
شده باشد. گفت:

— یک آدم مست غیرعادی بود. اگر آن‌قدر گرفتار نبودیم، حتماً از  
پاسگاه سردر می‌آورد.

هولمز بی‌صبرانه حرف او را قطع کرد:

— چهره‌اش، لباسش، به آنها توجه نکردی؟

— چرا، به گمانم توجه کردم. چون فهمیده بودم که من باید زیر بغلش  
را بگیرم و بلندش کنم — یعنی من و مرچر دونفری، آدم قدبلندی بود،

با صورت قرمز؛ قسمت پایین صورتش پوشیده بود ...

هولمز فریاد زد:

— همین کفایت می‌کند. چه بر سرش آمد؟

مأمور پلیس با لحن رنجیده‌ای گفت:

— همین مانده بود که کار و زندگی‌مان را ول کنیم و برویم دنبال او.

لابد عاقبت راه خانه‌اش را پیدا کرده.

— چی پوشیده بود؟

— یک پالتو قهوه‌ای.

— شلاق توی دستش بود؟

— شلاق؟ نه.

دوستم زیر لب زمزمه کرد:

— حتماً آن را با خودش نیاورده بوده.

بعد پرسید:

— بعد از آن، برحسب تصادف، درشکه‌ای ندیدی یا صدایش به

گوشت نرسید؟

— نه.

دوستم در همان حال که از جا بلند می‌شد و کلاهش را برمی‌داشت  
گفت:

— این هم یک سکهٔ نیم ساورینی برای تو. رنس، متأسفانه تو هرگز در

نیروی پلیس به جایی نمی‌رسی. آن کلهات بیشتر به درد تزئین

می‌خورد. دیشب می‌توانستی برای خودت یک درجهٔ گروهبانی

دست و پا کنی. مردی که توی چنگ شما بود همان کسی است که سر نخ

این معما را در اختیار دارد، همان کسی که ما دنبالش هستیم. حالا دیگر

بحث کردن در این مورد فایده‌ای ندارد؛ این را از من بشنو. بیا برویم،

دکتر.

با هم راه افتادیم به طرف درشکه و منبع اطلاعاتمان را مات و مبهوت،

ولی به وضوح ناراحت، بر جا گذاشتیم.

در همان حال که به طرف خانه‌مان می‌رفتیم، هولمز با تلخکامی گفت:

— ابله بی‌دست و پا! فقط تصورش را بکن که چنین بخت و اقبال

1. Columbine's New-fangled Banner



بی نظیری به او رو آورده، و او از آن استفاده نکرده است.

— من هنوز هم گیجم. این درست که توصیف این مرد با تصور تو از نفر دوم این ماجرای اسرارآمیز می خواند. ولی چرا باید بعد از ترک آن خانه به آنجا برگردد؟ این روال کار جنایتکارها نیست.

— آن حلقه، آقا جان، آن حلقه؛ به خاطر آن برگشته بود. اگر راه دیگری برای گیر انداختنش نداشته باشیم، همیشه می توانیم از آن حلقه به عنوان تله استفاده کنیم. من او را گیر می اندازم، دکتر. دو به یک با تو شرط می بندم که او را گیر می اندازم. همه اینها را هم مدیون تو هستم. اگر به خاطر تو نبود، شاید اصلاً به آنجا نمی رفتم و در نتیجه از عالی ترین تحقیقی که تا به حال به آن برخورده ام محروم می شدم: اتودی در قرمز لاک. هان، چطور است؟ چرا ما نباید کمی اصطلاح هنری به کار ببریم؟ رشته سرخ قتل در کلاف بی رنگ زندگی می دود، و وظیفه ما این است که آن را بیرون بکشیم، مجزایش کنیم، و ذره ذره اش را نشان دهیم. خُب، حالا دیگر پیش به سوی ناهار، و بعد از آن هم نورمان-نرودا. شروع پر قدرت قطعات و آرشه کشیدن او حرف ندارد. آن قطعه کوتاه شوپن که آن قدر عالی می نوازد کدام است؟ ترا ... لا ... لا ... لیرا ... لیرا ... لای.

این سگ شکاری متفنن به پشتی صندلی درشکه تکیه داده بود و چون چکاوکی آواز می خواند، در حالی که من در فکر گوناگونی وجوه ذهن انسان فرو رفته بودم.

## یک نفر به دنبال آگهی ما می آید

تلاشهای آن روز صبح ما برای سلامتی متزلزل من بیش از حد سنگین بود و بعد از ظهر دیگر حسابی خسته بودم. بعد از آنکه هولمز به کنسرت رفت، روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم یکی دو ساعتی بخوابم. تلاش بیهوده ای بود. آن رویدادها ذهنم را بیش از حد برانگیخته بود و اوهام و خیالات عجیب و غریب آن را اشغال کرده بودند. هر بار که چشم بر هم می گذاشتم، سیمای کج و معوج و میمون وار مرد مقتول در نظرم مجسم می شد. آن چهره چنان تأثیر شومی بر من باقی گذاشته بود که برایم دشوار بود نسبت به کسی که صاحب آن را از روی زمین برداشته بود احساسی جز قدردانی داشته باشم. اگر فقط اجزای چهره یک انسان از شیرترین سنخ بشر خبر می داد، بی تردید اجزای چهره اناک ج. دربر از کلیولند بود. با این حال، می دانستم که عدالت باید اجرا شود و انحراف و فساد قربانی از نظر قانون هیچ چیز را توجیه نمی کند. هرچه بیشتر فکرش را می کردم، فرضیه دوستم مبنی بر مسموم شدن آن مرد به نظرم شگفت انگیزتر می رسید. به خاطر می آوردم چگونه لبهای او را بو کرده بود، و هیچ تردیدی نداشتم که به چیزی پی برده بود که این عقیده از آن نشأت گرفته بود. با این حال، اگر فرضیه سم صحت نداشت، پس چه چیز موجب مرگ آن مرد شده بود، چون نه جراحی وجود داشت و نه نشانه ای از خفگی. از طرف دیگر، آن همه خونی که روی زمین ریخته بود خون چه کسی بود؟ هیچ چیز از وقوع نزاعی خبر نمی داد، قربانی هم اسلحه ای نداشت که احتمالاً با آن دشمنی را مجروح



نیست. روزنامه عصر را دیده‌ای؟  
— نه.

— گزارش نسبتاً خوبی از این ماجرا منتشر کرده. به این مسئله اشاره نشده که وقتی آن مرد را از زمین بلند کرده‌اند، حلقه ازدواج زنانه‌ای به زمین افتاده است. همان بهتر که به این موضوع اشاره نشده.  
— چرا؟

او جواب داد:

— این آگهی را ببین. امروز صبح بلافاصله بعد از این ماجرا نسخه‌ای از این آگهی را برای همه روزنامه‌ها فرستادم.

روزنامه را از آن طرف میز به سویم انداخت و من به قسمتی که نشان داده بود نگاه کردم. اولین آگهی ستون «پیدا شده‌ها» از این قرار بود: امروز صبح در خیابان بریکستن یک حلقه ازدواج طلای ساده در سواره‌رو حد فاصل میخانه محل و هلند گرو پیدا شده است. بین ساعت هشت و ساعت نه امشب به دکتر واتسن در ساختمان شماره ۲۲۱ ب. خیابان بیکر مراجعه کنید.

هولمز گفت:

— می‌بخشی که از اسم تو استفاده کرده‌ام. اگر از اسم خودم استفاده می‌کردم، بعضی از این کله‌پوکها آن را می‌شناختند و هوس می‌کردند در این کار مداخله کنند.  
در جوابش گفتم:

— اشکالی ندارد. ولی گیریم یک نفر هم مراجعه کرد، من که حلقه‌ای ندارم.  
او گفت:

— چرا، داری.

این را گفت و حلقه‌ای به دستم داد.

— خیلی خوب جای آن را می‌گیرد. تقریباً لنگه همان حلقه است.

— حالا توقع داری چه کسی به این آگهی جواب بدهد؟

کرده باشد. احساس می‌کردم مادام که این مسائل حل نشده، خوابیدن چه برای هولمز و چه برای من کار چندان ساده‌ای نخواهد بود. رفتار آرام و حاکی از اعتماد به نفس او مرا متقاعد می‌کرد که فرضیه‌ای در ذهنش شکل گرفته است که همه واقعیتها را توجیه می‌کند، اگرچه به هیچ وجه نمی‌توانستم حدس بزنم که این فرضیه چیست.

او خیلی دیر برگشت — آن قدر دیر که می‌دانستم کنسرت نمی‌توانسته این همه طول کشیده باشد. شام روی میز بود که پیدایش شد.  
همان طور که می‌نشست پشت میز گفت:

— محشر بود. یادت هست داروین درباره موسیقی چه می‌گوید؟ او مدعی است که توانایی تولید موسیقی و لذت بردن از آن مدتها پیش از پیدایش قدرت تکلم در میان نوع بشر وجود داشته است. شاید به همین دلیل است که این طور در زوایای روحمان نفوذ می‌کند. در ذهن ما خاطرات مبهمی از آن قرنهای مه‌آلود باقی است که دنیا هنوز در مرحله طفولیت بود.  
گفتم:

— این نظر کم و بیش کلی است.

در جوابم گفت:

— اگر قرار است نظریات آدم تفسیر طبیعت باشند، باید به اندازه طبیعت هم کلی باشند. موضوع چیست؟ انگار حالت خوب نیست. این ماجرای خیابان بریکستن تو را ناراحت کرده است.  
گفتم:

— راستش را بخواهی، همین طور است. بعد از آن همه تجربه در افغانستان، باید در این قبیل موارد پوست کلفت‌تر از اینها باشم. من در می‌وَنَد به چشم خود دیده‌ام که رفقایم را تکه تکه کرده‌اند و خودم را نباخته‌ام.

— علتش را درک می‌کنم. در این ماجرا معمایی وجود دارد که قوه تخیل را برمی‌انگیزد؛ جایی که از تخیل خبری نباشد وحشتی هم در کار



– خُب، همان مرد پالتوقه‌و‌ای، همان دوستان با چهرهٔ گلگون که پنجهٔ کفشهایش چهارگوش است. اگر خودش هم نیاید، یکی از همدستهایش را می‌فرستد.

– این کار به نظرش بیش از حد خطرناک نخواهد بود؟

– به هیچ وجه. اگر نظر من در مورد این پرونده درست باشد، و تمام شواهد حاکی از آن است که همین‌طور است، این مرد حاضر است این حلقه را به هر قیمتی به چنگ بیاورد. به عقیدهٔ من، وقتی روی جسد دربرِ خم شده بوده آن را انداخته است، و آن موقع هم متوجه افتادنش نشده. بعد از ترک آن خانه، متوجه شده که آن را گم کرده و با عجله برگشته، ولی دیده که آنجا دیگر در اختیار پلیس است، آن هم به دلیل حماقت خودش که شمع را خاموش نکرده بود. برای رفع سوءظنی که حضور او دم دروازهٔ حیاط ممکن بود ایجاد کند، ناگزیر وانمود کرد مست است. حالا خودت را بگذار جای آن مرد. وقتی ماجرا را پیش خودش مرور کرده، حتماً به ذهنش رسیده که شاید حلقه را بعد از ترک آن خانه و در خیابان گم کرده باشد. آن وقت چه کار می‌کند؟ به امید پیدا کردن آن در میان اشیای پیدا شده با اشتیاق روزنامه‌های عصر را زیر و رو می‌کند. معلوم است که با دیدن این آگهی چشمش برق می‌زند. از شادی در پوست نمی‌گنجد. چرا باید نگران وجود دامی باشد؟ از نظر او، هیچ دلیلی وجود ندارد که پیدا شدن این حلقه را به آن قتل ربط بدهند. او می‌آید. می‌آید. تا یک ساعت دیگر پیدایش می‌شود.

پرسیدم:

– و آن وقت؟

– او، آن وقت می‌توانی او را به من واگذار کنی. ببینم، اسلحه داری؟

– تپانچهٔ قدیمی دوران خدمتم هست با چند فشنگ.

– بد نیست آن را تمیز کنی و فشنگ بگذاری. او آدم خشنی است؛ و

با اینکه من غافلگیرش خواهم کرد، بهتر است برای هر اتفاقی آماده

باشیم.

به اتاق خوابم رفتم و به توصیهٔ او عمل کردم. وقتی با اسلحه برگشتم، میز را جمع کرده بودند و هولمز به سرگرمی محبوبش، آرشه کشیدن به ویولن، مشغول بود.

همین‌که وارد اتاق شدم گفتم:

– قضیه دارد پیچیده‌تر می‌شود. پاسخ تلگرامی که به امریکا فرستاده بودم همین حالا رسید. نظر من دربارهٔ این پرونده درست بود.

با اشتیاق پرسیدم:

– و آن نظر چه باشد؟

او گفت:

– انگار ویولنم سیم نو لازم دارد. تپانچه‌ات را بگذار توی جیب. وقتی آن یارو آمد، خیلی عادی با او صحبت کن. بقیه کارها را بگذار به عهدهٔ من؛ زیاد هم چپ‌چپ نگاهش نکن که وحشت کند.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

– خُب دیگر، ساعت هشت است.

– بله. احتمالاً تا چند دقیقهٔ دیگر پیدایش می‌شود. لای در را کمی باز کن. همین قدر کافی است. حالا کلید را از داخل بگذار روی در. متشکرم! این کتاب قدیمی عجیب را دیروز در یک دکه پیدا کرده‌ام – در باب قانون در میان مردم<sup>۱</sup> – در سال ۱۶۴۲ به زبان لاتین در لی یژ<sup>۲</sup> در سرزمینهای پست<sup>۳</sup> منتشر شده. وقتی این کتاب کوچک جلدقه‌و‌ای چاپ شده، سر چارلز<sup>۴</sup> هنوز صحیح و سالم روی گردنش بوده.

– کی آن را چاپ کرده؟

– یک نفر به اسم فیلیپ دو کروآ<sup>۵</sup>. روی برگ آزاد کتاب با جوهر

1. *De Jure inter Gentes*

2. Liège

۳. Lowlands، لی یژ اکنون در بلژیک واقع است؛ ولی در آن زمان در هلند اسپانیا یا، در گویش اسکاتلندی، در سرزمینهای پست اسپانیا واقع بود. – م.

۴. چارلز اول (۱۶۰۰-۴۹). – م.

5. Philippe de Cry



— این آگهی مرا کشانده اینجا، آقایان، یک حلقه ازدواج طلا در خیابان بریکستن. مال دخترم سالی<sup>۱</sup> است، فقط دوازده ماه است رفته خانه بخت، شوهرش هم مهماندار یکی از کشتیهای یونیون<sup>۲</sup> است. اگر بیاید خانه و ببیند سالی حلقه اش را گم کرده، چه ها که نمی گوید. روز روزش به قدر کافی سگ اخلاق است، ولی مخصوصاً وقتهایی که می اندازد بالا، اخلاقش نحس تر می شود. التفات بفرمایید، دخترم دیشب رفته بود به سیرک با ...

من پرسیدم:

— این حلقه اوست؟

پیرزن فریاد زد:

— خدا را شکر! سالی امشب از خوشحالی بال در می آورد. خودش است. در همان حال که مدادی بر می داشتم پرسیدم:

— و آدرس شما کجا باشد؟

— شماره ۱۳، خیابان دانکن<sup>۳</sup>، هاوندز دیچ<sup>۴</sup>. تا اینجا یک عالمه راه است. شرلوک هولمز با لحن تند گفت:

— خیابان بریکستن بین هاوندز دیچ و هیچ سیرکی نیست.

پیرزن رویش را برگرداند طرف او و با چشمهای ریز قرمز و پف آلودش با دقت به او نگاه کرد و گفت:

— این آقا آدرس من را پرسید. سالی در یک خانه اجاره ای در ساختمان شماره ۵<sup>۵</sup> می فیلد پلیس<sup>۶</sup> در پکهم<sup>۷</sup> زندگی می کند. — و اسم شما؟

— اسم من سائر<sup>۸</sup> است ... دنیس اسم دخترم است؛ تام دنیس می شود شوهرش. جوان زرنگ و درستی هم هست، البته تا وقتی روی دریا

خیلی کمرنگ به لاتین نوشته شده: «متعلق به کتابخانه گولیلمی وایت»<sup>۱</sup>. این ویلیام وایت دیگر که بوده؟ لابد یک وکیل تجربی قرن هفدهمی. دست خطش که پیچ و تاب نوشته های حقوقی را دارد. خوب، به گمانم این هم مرد مورد نظر ما باشد.

هنوز صحبتش تمام نشده بود که زنگ در به شدت به صدا درآمد. شرلوک هولمز به آرامی از جا بلند شد و صندلی اش را روبه در گذاشت. صدای قدمهای مستخدمه را در راهرو شنیدیم، و بعد از آن صدای تلقیح محکم چفت را وقتی که مستخدمه در را باز کرد.

صدایی رسا ولی کم و بیش خشن پرسید:

— دکتر واتسن اینجا زندگی می کند؟

ما جواب مستخدمه را نشنیدیم، ولی در بسته شد و یک نفر شروع کرد از پله ها بالا آمدن. صدای گامهای لرزانی به گوش رسید که لیخ لیخ می کرد. در همان حال که دوستم به این صدا گوش می داد، آثار حیرت بر چهره اش نقش می بست. آن شخص آهسته از راهرو گذشت و ضربه آرامی به در خورد.

من به صدای بلند گفتم:

— بفرمایید.

با دعوت من، به عوض آن مرد خشنی که منتظرش بودیم، زنی بسیار پیر و چروکیده لنگ لنگان وارد اتاق شد. به نظر می رسید درخشش ناگهانی نور چشمش را زده باشد، و بعد از آنکه تعظیمی کرد، ایستاد کنار در. چشمهای قرمز و پف آلودی داشت و مدام پلک می زد و به ما نگاه می کرد و با انگشتان عصبی و لرزان خود دستپاچه جیبش را می گشت. به دوستم نگاه کردم: چنان اندوهی بر چهره اش سایه انداخته بود که از من کاری جز این بر نمی آمد که نقشم را درست بازی کنم.

عجوزه پیر یکی از روزنامه های عصر را از جیبش بیرون کشید، آگهی ما را نشان داد، و در حالی که دوباره تعظیم می کرد گفت:

1. Sally

۲. منظور یکی از کشتیهای خطوط دریایی یونیون (Union) است که کارشان حمل مسافر به افریقای جنوبی بود. — م.

3. Duncan Street

4. Houndsditch

5. Mayfield Place

6. Peckham

7. Sawyer

1. "Ex Libris Gulielmi Whyte"



ساعت از ده گذشت و صدای قدمهای پرشتاب مستخدمه را شنیدم که می رفت بخوابد. ساعت یازده شد و خانم صاحبخانه با گامهایی آرامتر، به طرف همان مقصد، از جلو در اتاق گذشت. ساعت نزدیک دوازده بود که صدای واضح چرخیدن کلید او را در قفل در ورودی شنیدم. به محض آنکه وارد اتاق شد، در چهره اش خواندم که موفق نبوده است. به نظر می رسید در درونش مبارزه ای میان شادی و یأس در جریان است؛ حالت یأسش فروکش کرد و او به حالت قهقهه زد زیر خنده. خودش را روی صندلی اش انداخت و به صدای بلند گفت:

— اگر تمام دنیا را هم به من بدهند، محال است بگذارم این اسکاتلندی‌اردی‌ها موضوع را بفهمند. به قدری سر به سرشان گذاشته‌ام که دیگر هرگز دست از سرم برنمی‌دارند. خودم می‌توانم بخندم، چون می‌دانم که دست آخر با آنها بی حساب می‌شوم.  
پرسیدم:

— موضوع چیست؟

— او، برایم اهمیتی ندارد که ماجرای را به ضرر خودم تعریف کنم. آن موجود هنوز زیاد از اینجا دور نشده بود که شروع کرد به لنگیدن و همه نشانه‌های پادرد را از خودش بروز داد. طولی نکشید که توقف کرد و درشکه چهارچرخه‌ای را که از آنجا می‌گذشت صدا زد. هرطور بود خودم را به نزدیکی او رساندم تا آدرس را بشنوم، ولی اصلاً جای نگرانی نبود، چون او به قدری بلند فریاد زد که از آن طرف خیابان هم شنیده می‌شد. به صدای بلند گفت: «برو به شماره ۱۳، خیابان دانکن در هاوندز دیچ.» با خودم گفتم که انگار دارد درست از کار درمی‌آید، و بعد از آنکه دیدم او به سلامت سوار درشکه شد، خودم هم پریدم و نشستم پشت درشکه. این فنی است که هر کارآگاهی باید در آن تبحر داشته باشد. خوب، تلق و تولوق کنان راه افتادیم و تا خیابان مورد نظر هیچ جا توقف نکردیم. قبل از آنکه به آن خانه برسیم، پریدم پایین و با حالتی آسوده و سرخوش سلانه سلانه راه افتادم به سمت پایین خیابان. دیدم که

باشد. هیچ‌کدام از مهماندارهای شرکت مثل او خوشنام نیستند؛ ولی وای به وقتی که می‌آید ساحل، یک پایش پیش آن خانمهاست و یک پایش توی مغازه‌های عرق‌فروشی ...

با اشاره دوستم فرمانبردارانه صحبت زن را قطع کردم و گفتم: — بفرمایید، خانم سایر، این هم حلقه شما. مسلماً به دختر شما تعلق دارد و خوشحالم که توانسته‌ام آن را برای صاحب واقعی اش حفظ کنم. عجوزه پیر زیر لب کلی دعا و تشکر کرد و حلقه را در جیبش گذاشت و لیخ کنان از پله‌ها پایین رفت. به محض آنکه او رفت، شرلوک هولمز از جا پرید و با عجله به اتاقش رفت. چند لحظه بعد برگشت؛ خودش را در یک پالتو آستر پیچیده و دستمالی به گردن بسته بود. با عجله گفت:

— تعقیبش می‌کنم. باید یکی از همدستها باشد و مرا نزد او هدایت خواهد کرد. بیدار بمان تا من برگردم.

در راهرو تازه پشت سر مهمانمان بسته شده بود که هولمز از پله‌ها سرازیر شد. از پنجره که نگاه کردم، دیدم آن زن لنگ لنگان از آن طرف خیابان می‌رود و تعقیب‌کننده اش هم با فاصله کمی او را مثل سایه دنبال می‌کند. با خود گفتم: «یا فرضیه او از بیخ و بن غلط است، یا اینکه هم‌اکنون به کانون این ماجرای مرموز هدایت می‌شود.» ضرورتی نداشت که از من بخواهد تا آمدن او بیدار بمانم، چون احساس می‌کردم تا زمانی که از نتیجه کار پر مخاطره اش باخبر نشده‌ام خوابیدن محال است. ساعت تقریباً نه بود که او راه افتاد. هیچ نمی‌دانستم کارش چقدر طول می‌کشد، ولی نشسته بودم آنجا و بی‌وقفه پیپ می‌کشیدم و صفحات زندگی در بوهم هانری مورژر<sup>۱</sup> را تندوتند ورق می‌زدم.

۱. Ulster overcoat، پالتویی بلند و گشاد از پارچه پشمی زیر. — م.

۲. Henri Murger (۱۸۲۲-۶۱)، زندگی سراسر محرومیت و ماجرای خود را در کتاب صحنه‌هایی از زندگی در بوهم شرح داده است که در ۱۸۴۸ دو بار اپرایی بر اساس آن به صحنه رفت. — م.



درشکه توقف کرد و درشکه‌چی پرید پایین: و دیدم که در را باز کرد و منتظر ایستاد. ولی هیچ‌کس بیرون نیامد. وقتی به او رسیدم، دیوانه‌وار درشکه خالی را می‌گشت و مجموعه بی‌بدیلی از دشنامهایی که تا به حال شنیده‌ام نثار عالم و آدم می‌کرد. از مسافر او هیچ رد و نشانی باقی نبود و گمان نمی‌کنم حالا حالاها به کرایه‌اش برسد. وقتی به خانه شماره ۱۳ مراجعه کردیم، فهمیدیم به یک نصاب محترم کاغذ دیواری به نام کزویک<sup>۱</sup> تعلق دارد و نام سایر یا دنیس هم اصلاً به گوششان نخورده است. با حیرت فریاد زدم:

— یعنی می‌خواهی بگویی آن پیرزن لُق لُقوی نحیف می‌توانست بی‌آنکه تو یا درشکه‌چی خبردار شوید از درشکه در حال حرکت پیاده شود؟

شرلوك هولمز به تندی گفت:

— کدام پیرزن؟ پیرزن ما بودیم که گول خوردیم. او حتماً مرد جوانی بوده، خیلی هم پرتحرک: به علاوه، بازیگر بی‌نظیری هم بوده. آن لباس عجیب و غریب حرف نداشت. بدون شک فهمیده بود که در تعقیبش هستند، و به این طریق از چنگ من در رفت. این نشان می‌دهد مردی که دنبالش هستیم آن قدرها هم که من خیال می‌کردم تنها نیست و دوستانی دارد که حاضرند خودشان را به خاطر او به خطر بیندازند. خُب، دکتر، انگار حسابی خسته‌ای. توصیه‌م را قبول کن و بگیر بخواب. مسلماً خیلی احساس خستگی می‌کردم، به همین دلیل، دستور او را اطاعت کردم. هولمز را که مقابل آتش بدون شعله نشسته بود ترک کردم. تا پاسی از شب گذشته مویه‌های آرام و اندوهبار ویولنش را می‌شنیدم و می‌دانستم که همچنان در فکر مشکل عجیبی است که مصمم بود حلش کند.

1. Keswick

## توبایاس گرگسن نشان می‌دهد چه کاری از او برمی‌آید

روزنامه‌های روز بعد پر بودند از مطالبی درباره‌ی اصطلاح خودشان «معمای بریکستن». هر کدام گزارش مفصلی از ماجرا داشتند؛ و، علاوه بر این، سرمقاله‌ی بعضی از آنها هم به این موضوع اختصاص داشت. اطلاعاتی در آنها بود که برای من تازگی داشت. هنوز هم چندین بریده و گزیده درباره‌ی این پرونده را در آلبوم بریده‌ی جراید خود حفظ کرده‌ام. آنچه در زیر می‌آید خلاصه‌ای از چندتای آنهاست:

روزنامه‌ی دیلی تلگراف<sup>۱</sup> اشاره کرده بود که در تاریخ جنایت به ندرت فاجعه‌ای با مشخصاتی چنین عجیب وجود داشته است. نام آلمانی قربانی، فقدان هرگونه انگیزه، و نوشته‌ی منحوس روی دیوار، همه حاکی از تدارک این قتل از سوی پناهندگان سیاسی و انقلابیها بود.<sup>۲</sup> سوسیالیستها در امریکا شاخه‌های زیادی داشتند و متوفی بدون شک قوانین نانوشته‌ی آنها را زیر پا گذاشته بود و همانها او را تعقیب کرده بودند. این مقاله پس از اشاره به وِگریکت<sup>۳</sup>.

1. Daily Telegraph

۲. بعد از سال ۱۸۷۸، که قانون ضد سوسیالیستی ۱۸ اکتبر به تصویب رسید و به موجب آن گردهمایی‌های عمومی، نشریات و کتابهای سوسیالیستها ممنوع اعلام شد، اقدامات سرکوبگرانه علیه سوسیالیستهای آلمانی اوج گرفت. — م.

۳. Vehmgericht، محاکم قرون وسطایی و ستفالی که اختیار مرگ و زندگی افراد را داشتند. احکام آنها را انجمنی سری اجرا می‌کرد که همه مردان آزاد واجد شرایط عضویت در آن بودند. — م.



در پرده ابهام است. از محل استنکرسن هیچ اطلاعی در دست نیست. خوشبختانه مطلع شده‌ایم که آقایان لسترید و گرگسن از اسکاتلندیارد هر دو در حل این پرونده مشارکت دارند، و پیش‌بینی می‌شود که این مأموران سرشناس قطعاً موضوع را به سرعت روشن خواهند کرد.

روزنامه دیلی نیوز<sup>۱</sup> نوشته بود که این جنایت بی‌تردید یک جنایت سیاسی است. خودکامگی و نفرت از آزادیخواهی، که از ارکان حکومت‌های اروپایی است، عده‌ای را به سوی سواحل ما سوق داده است. چنانچه ضمیر این انسانها از خاطرات مصائبی که از سر گذرانده‌اند پاک می‌شد، می‌توانستند شهروندان بی‌نظیری باشند. در میان این افراد، نوعی اصول اخلاقی وجود داشت که هرگونه تخطی از آن با مجازات مرگ مواجه می‌شد. باید نهایت تلاش را به عمل آورد تا منشی، استنکرسن، پیدا شود، و همچنین برخی جزئیات درباره عاداتهای متوفی شناخته شود. کشف آدرس خانه‌ای که در آن اقامت داشته گام بزرگی محسوب می‌شود. این امر به‌طور کامل مرهون زیرکی و درایت آقای گرگسن از اسکاتلندیارد بوده است.

من و شرلوک هولمز این مطالب را سر صبحانه می‌خواندیم، مطالبی که ظاهراً موجبات انبساط خاطر فراوان او را فراهم آورده بودند. — به تو گفته بودم که هر اتفاقی هم بیفتد به‌طور قطع لسترید و گرگسن برنده‌اند.

— بستگی دارد ماجرا چطور پیش برود.

— او، خدا خیرت بدهد، کوچکترین اهمیتی ندارد. اگر آن مرد دستگیر شود، در نتیجه تلاشهای آنها خواهد بود؛ و اگر فرار کند، به رغم تلاشهای آنها، هر اتفاقی که بیفتد به نفع آنها تمام می‌شود. هر کاری که بکنند، عده‌ای طرفدار آنها خواهند بود. «آدم احمق همیشه یک نفر احمقتر از خودش پیدا می‌کند که او را تحسین کند.»<sup>۲</sup>

1. Daily News

۲. به نقل از شعر «هنر شاعری» اثر نیکولا بوالو دیسپرو (۱۶۳۷-۱۷۱۱). — م.

آکو اتوفانا<sup>۱</sup>، کاربوناری<sup>۲</sup>، مارکیس دو برینویل<sup>۳</sup>، نظریه داروین، قوانین مالتوس، و قتل‌های بزرگراه رتکلیف<sup>۴</sup>، در پایان به حکومت هشدار می‌داد و از نظارت دقیقتر بر خارجیان در انگلستان حمایت می‌کرد. روزنامه استاندارد به این مسئله پرداخته بود که این قبیل ناآرامیهای هرج و مرج طلبانه معمولاً در دوران زمامداری دولت لیبرال روی می‌دهد. این مسائل ناشی از آشفته ساختن اذهان توده‌ها، و متعاقب آن ضعیف شدن همه ارکان قدرت است. متوفی آقای امریکایی بوده که چند هفته در پایتخت اقامت داشته است. او در پانسیون مادام شارپنتیه<sup>۵</sup> در تورکی تراس<sup>۶</sup> در کمبرول<sup>۷</sup> زندگی می‌کرده. منشی شخصی او، آقای جوزف استنکرسن، او را در سفرهایش همراهی می‌کرده است. این دو نفر روز سه‌شنبه، چهارم ماه حاضر، با بانوی صاحبخانه خود وداع کرده و، آن‌طور که خودشان اظهار داشته‌اند، به قصد سوار شدن بر قطار سریع‌السیر لیورپول عازم ایستگاه یوستن<sup>۸</sup> شده‌اند. پس از آن، آنها را با هم روی سکوی ایستگاه دیده‌اند. اطلاع دیگری از آنها در دست نیست تا آنکه جسد آقای دربر را، طبق گزارشها، در خانه‌ای خالی در خیابان بریکستن یافته‌اند که چندین مایل با یوستن فاصله دارد. اینکه او چطور به آنجا رفته، یا چگونه به قتل رسیده، مسائلی است که هنوز

۱. aqua; aqua tofana کلمه لاتین است به معنی آب و Tofana را زنی سیسیلی توصیف کرده‌اند که احتمالاً افسانه‌ای است. می‌گویند خاندان مدیچی در فلورانس قرون وسطی از ترکیبی با این نام استفاده می‌کردند که منافذ پوست را مسدود می‌کرد و موجب مسمومیت می‌شد. — م.

۲. Carbonari، یک انجمن سری واقعی در ایتالیا که در اوایل قرن نوزدهم از بعضی اصول انقلابی آزادیخواهانه و سوسیالیستی پیروی می‌کرد، ولی بعدها به باجگیری پرداخت. — م.

۳. Marchioness de Brinvilliers، ماری مادلن دوآبری (۱۶۳۰-۱۷۶۰) پدر، برادر و خواهرانش را مسموم کرد. او را شکنجه و سپس اعدام کردند. — م.

۴. The Ratcliff Highway murders، می‌گویند در دسامبر ۱۸۱۱ فردی به نام جان ویلیامز در این خیابان یک تاجر را با همسرش و فرزند نوزادشان، و پس از آن صاحب یک میخانه و همسر و مستخدمه او را به قتل رساند. ویلیامز در زندان خودکشی کرد. — م.

5. Madame Charpentier 6. Torquay Terrace

7. Camberwell 8. Euston



ناگهان فریاد زد:

— خداوندا، دیگر چه خبر شده؟

چون در این لحظه از راهرو و راه پله صدای تاپ تاپ قدمهای متعدد همراه با ابراز انزجارهای مشخص خانم صاحبخانه مان به گوش رسید. دوستم خیلی جدی گفت:

— این شاخه نیروهای کارآگاهی پلیس در خیابان بیکر است.

هنوز حرفش تمام نشده بود که شش تا از کثیفترین و ژنده پوش ترین پسر بچه های ولگردی که در تمام عمرم دیده بودم با عجله وارد اتاق شدند.

هولمز با لحن خشنی فریاد زد:

— خبردار!

و آن شش نفر اوباش کوچک و کثیف، مانند چند مجسمه بدریخت، به صف ایستادند.

— در آینده، فقط ویگینز را به تنهایی برای گزارش دادن می فرستید بالا، بقیه تان باید در خیابان منتظر بمانید. پیدایش کردید، ویگینز؟

یکی از آن جوانها گفت:

— نه، قربان، نتوانستیم.

— بعید می دانستم بتوانید. باید آن قدر تلاش کنید تا موفق بشوید. این

هم دستمزدهایتان.

به هر کدام از آنها یک شیلینگ داد و گفت:

— حالا دیگر بروید و دفعه بعد با یک گزارش بهتر برگردید.

آن وقت با دستش اشاره کرد و آنها مثل دسته ای موش جست و خیزکنان به طبقه پایین سرازیر شدند و لحظه ای بعد صداهای گوشخراشان را از خیابان شنیدیم.

هولمز گفت:

— از یکی از این گداهای کوچک بیشتر از یک دوجین مأمور پلیس

کار برمی آید. فقط دیدن یک مأمور رسمی کافی است تا لبهای آدمها دوخته شود. ولی این بچه ها همه جا می روند و همه چیز را می شنوند، خیلی هم باهوش و زرنگ اند؛ فقط باید آنها را سازمان داد. پرسیدم:

— می خواهی در این ماجرای بریکستن از آنها استفاده کنی؟

— بله، نکته ای هست که می خواهم درباره اش تحقیق کنم. صرفاً مسئله زمان مطرح است. به به! قرار است همین حالا خبرهایی توأم با یک جور انتقامجویی بشنویم! این هم گرگسن که دارد از بالای خیابان می آید و از وجناتش خوشحالی می بارد. دارد می آید سراغ ما، می دانم. بله، الآن توقف می کند. ایناهاش!

زنگ در به شدت دنگ دنگ به صدا درآمد، و در عرض چند ثانیه کارآگاه موبور پله ها را سه تا یکی آمد بالا و با شتاب وارد اتاق نشیمن ما شد. دست هولمز را، که رغبتی به پیش آوردن دستش نشان نمی داد، فشرد و فریاد زد:

— دوست عزیز، به من تبریک بگویید! من تمام مسئله را مثل روز روشن کرده ام.

احساس کردم سایه ای از نگرانی از چهره پراحساس دوستم گذشت. پرسید:

— منظورت این است که در مسیر درست قرار گرفته ای؟

— مسیر درست! ما آن مرد را به غل و زنجیر کشیده ایم.

— و اسمش؟

گرگسن دستهای چاقش را به هم مالید و بادی به غبغب انداخت و متفرعانه فریاد زد:

— آرتور شارپنتیه، ناوبان دوم نیروی دریایی ملکه.

شرلوک هولمز نفس راحتی کشید و با آرامش لبخند زد و گفت:

— بگیر بنشین و یکی از این سیگارهای برگ را امتحان کن. ما خیلی

مشتاقیم بدانیم که چطور از عهده این کار برآمدی. کمی ویسکی با آب



— بله، دوخت جان آندروود و پسران<sup>۱</sup>، شماره ۱۲۹، خیابان کمبرول.  
گرگسن حسابی پکر شد و گفت:  
— فکر نمی‌کردم به این مسئله توجه کرده باشید. به آنجا سر زده‌اید؟  
— نه.  
گرگسن با لحن آسوده‌ای فریاد زد:  
— ها! هیچ فرصتی را نباید از دست داد، هر قدر هم که کوچک به نظر  
برسد.

هولمز موعظه‌وار گفت:

— برای ذهنهای بزرگ هیچ چیز کوچک نیست.

— خُب، من به مغازه آندروود رفتم و از او پرسیدم آیا کلاهی با آن  
اندازه و مشخصات فروخته است یا نه. او دفترهایش را نگاه کرد و  
بلافاصله پیدایش کرد. کلاه را برای آقای به نام دربر، ساکن مؤسسه  
پانسیون شارپنتیه در تورکی تراس، فرستاده بود. به این ترتیب بود که  
آدرش را گیر آوردم.  
هولمز زیر لب گفت:

— زیرکانه است ... بسیار زیرکانه!

کارآگاه به صحبتش ادامه داد:

— بعد رفتم سراغ مادام شارپنتیه. او را بسیار رنگ پریده و پریشان  
یافتم. دخترش هم در اتاق بود — این دختر فوق‌العاده هم زیباست؛  
چشمهایش قرمز بود و وقتی با او صحبت می‌کردم، لبهایش می‌لرزید.  
این مسئله از چشم من پنهان نماند. رفته رفته احساس کردم یک جای  
کار ایراد دارد. آقای شرلوک هولمز، آدم وقتی ردّ درست را پیدا  
می‌کند، این احساس به او دست می‌دهد — یک جور لرزه است که در  
رگ و پی آدم می‌رود. «پرسیدم: "از مرگ مرموز مشتری سابقتان،  
آقای اناک ج. دربر، اهل کلیولند خبر دارید؟"

میل داری؟

کارآگاه پاسخ داد:

— بدم نمی‌آید. تلاشهای وحشتناکی که در این یکی دو روز اخیر  
انجام داده‌ام مرا از پا در آورده. می‌دانید، بیشتر فشار ذهنی بود تا تلاش  
جسمانی. شما این مسئله را درک می‌کنید، آقای شرلوک هولمز، چون  
هر دو ما مغزمان را به کار می‌اندازیم.

هولمز خیلی جدی گفت:

— حسابی مرا شرمنده می‌کنی. حالا برایمان تعریف کن که چطور به

این نتیجه بسیار مسرت‌بخش رسیدی.

کارآگاه روی مبل نشست و با حالتی غرورآمیز به دود کردن سیگار  
برگش مشغول شد. بعد ناگهان در یک طغیان شادی با دست روی  
زانویش کوبید و فریاد زد:

— کیفش در این است که آن لسترید ابله، که به خیال خودش خیلی  
هم زرنگ است، دارد ردّ اشتباهی را دنبال می‌کند. او دنبال آن منشی،  
استنجرسن، است؛ اگر این جنایت به جنین توی شکم مادر ربط داشته  
باشد، به او هم ربط دارد. شک ندارم تا حالا دیگر او را دستگیر کرده  
است.

این فکر چنان گرگسن را قلقلک می‌داد که از فرط خنده به سرفه  
افتاد.

— سرنخ خودت را چطور پیدا کردی؟

— الان همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم. البته، دکتر واتسن، این  
صحبتها به هیچ وجه نباید جایی درز کند. اولین مشکلی که باید با آن  
دست و پنجه نرم می‌کردیم پیدا کردن سابقه این امریکایی بود. بعضی‌ها  
ترجیح می‌دادند صبر کنند تا جواب آگهی‌هایشان برسد، یا همدستها پا  
پیش بگذارند و داوطلبانه اطلاعات در اختیارشان قرار بدهند. ولی این  
روش کار توبایاس گرگسن نیست. آن کلاه را کنار جسد یادتان هست؟  
هولمز گفت:



«مادر سر تکان داد. ظاهراً قادر نبود یک کلمه هم بر زبان بیاورد. دختر زد زیر گریه. حالا دیگر بیشتر اطمینان پیدا کرده بودم که آنها حتماً چیزی درباره این موضوع می‌دانند.»

«پرسیدم: "آقای دربر چه ساعتی خانه شما را به قصد رفتن به ایستگاه راه آهن ترک کرد؟"»

«دختر، در حالی که بغضش را فرو می‌داد و سعی می‌کرد آرام باشد، گفت: "ساعت هشت. منشی‌اش، آقای استنگرسن، گفت که دو تا قطار هست: یکی ساعت نه و ربع و آن یکی ساعت یازده. قرار بود سوار قطار اول بشود."»

«و این آخرین بار بود که او را دیدید؟»

«وقتی این سؤال را پرسیدم، تغییر وحشتناکی در چهره آن زن پدید آمد. رنگ از رویش کاملاً پرید. چند ثانیه طول کشید تا توانست کلمه "بله" را بر زبان بیاورد — و تازه، زمانی که آن را ادا کرد، لحنش خشک و غیرطبیعی بود.»

«یک لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن دختر با صدایی آرام و رسا شروع به صحبت کرد و گفت: "مادر، دروغ گفتن هیچ فایده‌ای ندارد. بگذار با این آقا صادق باشیم. ما باز هم آقای دربر را دیدیم."»

«مادام شارپنتیه دستهایش را به هوا بلند کرد و به پشتی صندوق‌های اش تکیه داد و فریاد زد: "خدا تو را ببخشد! تو کار برادرت را یکسره کردی."»

«دختر با قاطعیت جواب داد: "آرتور ترجیح می‌دهد ما حقیقت را بگوییم."»

«من گفتم: "بهتر است همین الان موضوع را به من بگویید. اعتماد نصفه نیمه بدتر از بی‌اعتمادی است. به علاوه، شما که نمی‌دانید ما چقدر از موضوع خبر داریم."»

«مادرش فریاد زد: "خدا از سر تقصیراتت نگذرد، آلیس!" و بعد رو کرد به من و گفت: "من همه چیز را برایتان تعریف می‌کنم، آقا.»

تصور نکنید که ناراحتی من به خاطر پسر من از بیم آن است که احتمال دارد او در این ماجرای وحشتناک دست داشته باشد. او در این مورد کاملاً بی‌گناه است. ولی ترس من از آن است که شاید به چشم شما، و به چشم دیگران، مظنون جلوه کند. ولی چنین چیزی بی‌تردید محال است. شخصیت والای او، حرفه‌اش، سابقه‌اش، همه و همه مانع از این امر می‌شود."

«جواب دادم: "بهترین کاری که از شما برمی‌آید این است که همه واقعیتها را صادقانه بیان کنید. توجه داشته باشید که اگر پسرتان بی‌گناه باشد، هیچ بلایی سرش نمی‌آید."»

«مادر گفت: "آلیس، شاید بهتر باشد ما را تنها بگذاری." و دختر از اتاق بیرون رفت. مادر ادامه داد: "خب، آقا، من اصلاً قصد نداشتم همه این چیزها را برایتان تعریف کنم. ولی از آنجا که دختر بیچاره‌ام موضوع را برملا کرده، هیچ چاره‌ای ندارم. حالا که تصمیم گرفته‌ام حرف بزنم، همه چیز را بدون حذف هیچ نکته خاصی تعریف می‌کنم."»

«من گفتم: "این عاقلانه‌ترین کار است."»

«آقای دربر تقریباً سه هفته اینجا اقامت داشت. او و منشی‌اش، آقای استنگرسن، مدتی بود در اروپا سفر می‌کردند. روی صندوقهایشان برچسب «کپنهاگ» را دیده بودم که نشان می‌داد آخرین محل توقفشان این شهر بوده است. استنگرسن مرد ساکت و توداری بود، ولی متأسفانه باید بگویم که کارفرمایش نقطه مقابل او بود. عاداتهای نامطبوعی داشت و رفتارش حیوانی بود. همان شب ورودش حسابی مست کرد و، در واقع، می‌شود گفت که از ظهر به بعد تقریباً هرگز هشیار نبود. رفتارش با مستخدمه‌ها به‌طور نفرت‌انگیزی گستاخانه و خودمانی بود. از همه بدتر اینکه به سرعت همین روش را نسبت به دخترم آلیس هم در پیش گرفت و یکی دو بار طوری با او حرف زد که، خوشبختانه، او معصومتر از آن است که از آنها سردر بیاورد. در یک مورد، عملاً بازوانش را دور او حلقه کرد و او را در آغوش کشید — اهانتی که باعث



شد منشی خودش به دلیل این رفتار غیرانسانی او را به باد انتقاد بگیرد.

«من پرسیدم: "ولی چرا همه اینها را تحمل می‌کردید؟ تصور می‌کنم شما می‌توانید هر وقت بخواهید از شر مشتریهایتان خلاص شوید."»  
 «مادام شارپنتیه با شنیدن سؤال به جای من سرخ شد و گفت: "خدا شاهد است همان روزی که آمد، به او اخطار دادم. ولی وسوسه سختی بود. هر کدام آنها روزی یک پوند می‌پرداختند - که می‌شد چهارده پوند در هفته، و حالا هم که فصل کساد است. من بیوه هستم و پسر، که در نیروی دریایی است، برایم خیلی هزینه برداشته است. دلم نمی‌خواست این پول را از دست بدهم. می‌خواستم کاری را انجام بدهم که به صلاحمان باشد. ولی این دفعه آخر دیگر شورش را درآورد و در نتیجه به او اخطار کردم که خانه مرا ترک کند. دلیل رفتنش همین بود."»  
 "خب؟"

«وقتی دیدم با درشکه از اینجا رفت، خیالم آسوده شد. پسرم فعلاً در مرخصی است، ولی هیچ یک از این مسائل را با او در میان نگذاشتم، چون اخلاق تندی دارد و به شدت به خواهرش علاقه‌مند است. وقتی در را پشت سر آنها بستم، انگار فشاری از روی ذهنم برداشته شد. افسوس، هنوز یک ساعت نشده زنگ در به صدا درآمد و دیدم که آقای دربر برگشته است. خیلی هیجان‌زده بود و معلوم بود حسابی مست است. به زور وارد اتاقی شد که من و دخترم آنجا نشسته بودیم، و بنا کرد به پرت و پلا گفتن و گفت که از قطار جا مانده است. بعد رویش را کرد به آلیس و پیش روی من به دخترم پیشنهاد کرد که با او فرار کند. گفت: "تو دیگر به سن قانونی رسیده‌ای، و هیچ قانونی وجود ندارد که مانع تو شود. من پول و پله حسابی دارم. به این پیرزن اعتنا نکن و همین الآن با من بیا. مثل پرنسس‌ها زندگی خواهی کرد." بیچاره آلیس به قدری وحشت کرده بود که از دستش فرار کرد، ولی او میچ دست آلیس را گرفت و سعی کرد او را به طرف در بکشانند. من جیغ کشیدم، و

در همان لحظه پسرم آرتور وارد اتاق شد. دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. ناسزاهایی به گوشم می‌خورد و سرو صدای درهم و برهم زد و خورد را می‌شنیدم. به قدری وحشت کرده بودم که جرئت نداشتم سرم را بلند کنم. عاقبت که سرم را بالا گرفتم، دیدم آرتور خندان در درگاهی ایستاده است و چوبی در دست دارد. او گفت: "گمان نمی‌کنم آن مردک نااهل دیگر مزاحمان بشود. حالا فقط می‌روم دنبالش ببینم چه خاکی بر سرش می‌کند." بعد از گفتن این حرف، کلاهش را برداشت و راه افتاد به سمت پایین خیابان. صبح روز بعد خبر مرگ اسرارآمیز آقای دربر را شنیدیم.

«این اظهارات، همراه با آه و ناله و مکثهای فراوان، از دهان مادام شارپنتیه بیرون آمد. گاهی چنان آهسته صحبت می‌کرد که به زحمت می‌فهمیدم چه می‌گوید. ولی از همه صحبت‌های او با روش تندنویسی یادداشت برداشته‌ام تا امکان هیچ‌گونه اشتباهی وجود نداشته باشد.»

شرلوک هولمز در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

«بسیار جالب است. بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟»

کارآگاه در ادامه صحبتش گفت:

«وقتی مادام شارپنتیه مکث کرد، متوجه شدم که کل این پرونده به یک نکته بستگی دارد. با روشی که همیشه در مورد زنان مؤثر یافته‌ام، به او چشم دوختم و پرسیدم پسرش چه ساعتی برگشته.

«او جواب داد: "نمی‌دانم."»

«نمی‌دانید؟»

«نه؛ او کلید در ورودی را دارد و خودش در را باز کرد.»

«بعد از آنکه شما رفتید بخواهید؟»

«بله.»

«شما چه موقع رفتید بخواهید؟»

«حدود یازده.»

«در این صورت، پسرتان دست‌کم دو ساعت بیرون از خانه بوده.»



— افتخار می کنم که کم و بیش با درایت از عهده این کار برآمده ام. آن مرد جوان داوطلبانه اقرار کرد و در اظهاراتش عنوان کرد که بعد از آنکه مدتی دربر را تعقیب کرده، دربر متوجه حضور او شده و برای آنکه از دستش خلاص شود درشکه ای گرفته است. ستوان شارپنیت، در راه برگشتن به خانه، یکی از همکاران قدیمی ملوانش را دیده و با او به یک پیاده روی طولانی رفته. وقتی از او پرسیدم این دوست قدیمی اش کجا زندگی می کند، نتوانست جواب قانع کننده ای بدهد. فکر می کنم کل این پرونده خیلی خوب با هم جور درمی آید. از این فکر کیف می کنم که لسترید از اول دنبال رد اشتباهی رفته. متأسفانه بعید می دانم به جایی برسد. ولی، عجیب است، این که خود لسترید است!

در واقع هم خود لسترید بود که در اثنای صحبت ما از پله ها آمده بود بالا و حالا وارد اتاق شد. ولی از آن اعتماد به نفس و آراستگی، که معمولاً مشخصه رفتار و ظاهر او بود، اثری نبود. چهره اش مضطرب و نگران بود و لباسهایش آشفته و نامرتب. آشکار بود که به قصد مشورت با شرلوک هولمز آمده است، چون به محض دیدن همکارش انگار ناراحت شد و دست و پایش را گم کرد. ایستاده بود وسط اتاق و با حالتی عصبی با کلاهش بازی می کرد و نمی دانست چه کار کند. عاقبت گفت:

— پرونده بسیار عجیبی است، ماجرای است بکلی غیرقابل فهم.

گرگسن پیروزمندانه فریاد زد:

— به نظر تو این طور است، آقای لسترید! فکر می کردم به چنین نتیجه ای برسی. ببینم، توانستی آن منشی، آقای جوزف استنگرسن، را پیدا کنی؟

لسترید خیلی جدی گفت:

— آن منشی، آقای جوزف استنگرسن، حدود ساعت شش صبح امروز در هتل اختصاصی هلیدی<sup>۱</sup> به قتل رسیده است.

«بله.»

«شاید هم چهار یا پنج ساعت؟»

«بله.»

«در این مدت چه کار می کرده؟»

«او، که حتی لبهایش هم سفید شده بود، گفت: "نمی دانم."»

«البته بعد از آن دیگر در آنجا کاری نبود که بشود انجام داد. فهمیدم که ستوان شارپنیتیه کجاست، دونفر مأمور با خودم بردم و او را دستگیر کردم. وقتی به شانه اش زدم و به او اخطار کردم که بی سرو صدا همراه ما بیاید، با کمال وقاحت در جوابمان گفت: "به گمانم دارید مرا به اتهام شرکت در مرگ آن دربر رذل دستگیر می کنید." ما در این مورد چیزی به او نگفته بودیم؛ برای همین، اشاره او به موضوع خیلی مشکوک بود.»

هولمز گفت:

— خیلی.

— هنوز هم آن تکه چوب سنگین را به همراه داشت که، به گفته مادرش، هنگام تعقیب دربر با خود برده بود. چوبدستی بلوط محکمی بود.

— حالا فرضیه تو چیست؟

— خُب، فرضیه من این است که او دربر را تا خیابان بریکستن تعقیب کرده است. در آنجا، نزاع دیگری بین آنها درگرفته و دربر در این نزاع یک ضربه چماق خورده، احتمالاً در ناحیه شکم، که باعث مرگش شده بی آنکه نشانه ای باقی بماند. آن شب چنان بارانی می باریده که هیچ کس آن دور و برها نبوده؛ در نتیجه، شارپنیتیه جسد قربانی اش را به داخل آن خانه خالی کشیده است. آن شمع و خون و نوشته روی دیوار و حلقه هم احتمالاً همگی ترفندهایی هستند برای گمراه کردن پلیس.

هولمز با لحن تشویق آمیزی گفت:

— آفرین! گرگسن، داری حسابی راه می افتی. عاقبت برای خودت

کسی می شوی.

کارآگاه با لحن غرور آمیزی جواب داد:



— اعتراف می‌کنم که معتقد بودم استنجرسن در مرگ دربر دخالت داشته است. این تحول جدید به من نشان داد که کاملاً در اشتباه بوده‌ام. در حالی که آن فکر ذهنم را تسخیر کرده بود، عزم خود را جزم کردم که بفهمم چه بر سر منشی آمده است. آنها را در شب سوم همین ماه حدود ساعت هشت و نیم با هم در ایستگاه یوستن دیده بودند. جسد دربر ساعت دو صبح در خیابان بریکستن پیدا شده بود. باید می‌فهمیدم استنجرسن در فاصله ساعت هشت و نیم و زمان وقوع جنایت مشغول چه کاری بوده و بعد از آن چه بر سرش آمده. به لیورپول تلگراف زدم و توصیفی از این مرد در اختیارشان گذاشتم و هشدار دادم که مراقب کشتیهای امریکایی باشند. بعد دست به کار شدم و به همه هتلها و پانسیونهای حول و حوش یوستن سرزدم. می‌دانید، به اعتقاد من اگر دربر و دوستش از هم جدا شده بودند، طبعاً دوستش باید شب را جایی همان اطراف سر می‌کرد و صبح روز بعد بار دیگر در ایستگاه منتظر او می‌شد.

هولمز گفت:

— احتمالاً آنها پیشاپیش در مورد محل ملاقات توافق کرده بودند. — همین‌طور هم بود. من سراسر دیشب مشغول تحقیق بودم، ولی هیچ نتیجه‌ای نداشت. امروز صبح خیلی زود کارم را شروع کردم و ساعت هشت به هتل اختصاصی هلیدی در خیابان لیتل جرج رسیدم. وقتی سؤال کردم آیا آقای استنجرسن در آنجا اقامت دارد، بلافاصله به من پاسخ مثبت دادند.

«گفتند: "بدون شک شما همان آقای هستید که او منتظرش بود. دو روز است که انتظار آقای را می‌کشد."

«پرسیدم: "حالا کجاست؟"

«"طبقه بالا خوابیده است. از ما خواسته ساعت نه بیدارش کنیم."

«گفتم: "همین حالا می‌روم بالا و او را می‌بینم."

## نوری در تاریکی

خبری که لسترید در اختیارمان گذاشت چنان مهم و غیرمترقبه بود که هر سه نفرمان مات و مبهوت شده بودیم. گرگسن از صندلی‌اش بیرون پرید و مابقی ویسکی و آبش را واژگون کرد. من در سکوت به هولمز خیره شده بودم که لبها را به هم فشرد و اخمهایش را در هم کشیده بود. زیر لب گفت:

— استنجرسن هم! این ماجرا مدام پیچیده‌تر می‌شود.

لسترید صندلی‌ای را جلو کشید و غرولندکنان گفت:

— پیش از این هم به قدر کافی پیچیده بود. به نظر می‌رسد که من به یک جور شورای جنگی وارد شده‌ام.

گرگسن با لکنت گفت:

— تو ... تو از این خبر مطمئنی؟

لسترید گفت:

— یکراست از اتاق او آمده‌ام. من اولین نفر بودم که فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

هولمز گفت:

— ما داشتیم نظر گرگسن را درباره این موضوع می‌شنیدیم. چطور است به ما بگویید چه چیزهایی دیده‌ای و چه کارهایی کرده‌ای؟

لسترید در همان حال که می‌نشست گفت:

— هیچ مخالفتی ندارم.

و ادامه داد:



فکرش را می‌کردم، اعصابم، که در میدان جنگ به قدر کفایت قوی بود، به لرزه درمی‌آمد.

لسترید در ادامه صحبتش گفت:

— آن مرد را دیده‌اند. پسرک شیرفروشی سرِ راهش به لابیات‌فروشی، برحسب تصادف، از کوچه‌ای می‌گذشته که به اصطبلِ پشت هتل منتهی می‌شود. او متوجه می‌شود نردبانی که معمولاً آنجا روی زمین افتاده بود به یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم تکیه دارد و پنجره هم کاملاً باز است. بعد از آنکه از آنجا می‌گذرد، به پشت سرش نگاه می‌کند و می‌بیند که مردی از نردبان پایین می‌آید. چنان با آرامش و بدون پرده‌پوشی از نردبان پایین می‌آمده که پسرک تصور کرده او نجاری است که در هتل سرگرم کار است. مسئلهٔ خاصی نظرش را جلب نکرده، فقط به فکرش رسیده که این ساعت هنوز برای کار آن مرد زود است. پسرک گمان می‌کند آن مرد بلندقد بوده، چهره‌ای گلگون داشته، و پالتویی بلند به رنگی مایل به قهوه‌ای پوشیده بوده. قطعاً بعد از ارتکاب قتل مدت کوتاهی در اتاق مانده، چون در لگن دستشویی، که دستهایش را در آن شسته بود، آب خون‌آلود پیدا کردیم؛ لکه‌هایی هم روی ملافه‌ها وجود داشت که چاقویش را سر فرصت با آنها تمیز کرده بود.

با شنیدن مشخصات قاتل، که موبه‌مو با توصیف هولمز مطابقت داشت، به او نگاه کردم. ولی در چهره‌اش هیچ نشانی از شادی یا رضایت دیده نمی‌شد. پرسید:

— در آن اتاق چیزی پیدا نکردید که سرنخی در مورد هویت قاتل به دست دهد؟

— هیچ چیز. کیف پول درِپر در جیب استنجرسن بود، ولی این مسئله ظاهراً عادی بود، چون همهٔ پرداختها را او انجام می‌داد. حدود هشتاد پوند در کیفش پیدا کردیم، ولی چیزی سرقت نشده بود. انگیزهٔ این جنایتهای عجیب هرچه باشد، مسلماً سرقت نیست. در جیب مرد مقتول هیچ کاغذ یا یادداشتی وجود نداشت، مگر یک تلگرام از کلیولند به

« فکر کردم شاید حضور ناگهانی من او را تکان بدهد و سبب شود حرف نسنجیده‌ای بر زبان بیاورد. پادو هتل داوطلب شد اتاق را نشانم بدهد. اتاق در طبقهٔ دوم واقع بود و راهرو کوچکی به آن منتهی می‌شد. پسرک پادو در اتاق را نشانم داد و داشت دوباره می‌رفت طبقهٔ پایین که من چیزی دیدم که موجب شد، با وجود تجربهٔ بیست ساله‌ام، منقلب شوم. باریکهٔ سرخ‌رنگی از خون از زیر در راه افتاده بود و تا آن طرف راهرو پیچ و تاب می‌خورد و کنار قرنیز آن سو حوضچهٔ کوچکی ایجاد می‌کرد. فریادی کشیدم که موجب شد پسرک پادو برگردد. خون را که دید، کم مانده بود از هوش برود. در از داخل قفل بود، ولی ما با شانه‌هایمان آن را هل دادیم و شکستیم. پنجرهٔ اتاق باز بود و جسد مچاله‌شدهٔ مردی با لباس خواب کنار پنجره افتاده بود. اثری از حیات در او دیده نمی‌شد و از مرگش مدتی می‌گذشت، چون دست و پایش خشک و سرد بود. جسد را که برگرداندیم، پسرک پادو فوراً او را شناخت و گفت همان آقای است که با نام جوزف استنجرسن در آن اتاق اقامت داشته است. علت مرگ زخم چاقوی عمیقی در سمت چپ بدن بود که بی‌تردید قلب را سوراخ کرده بود. حالا عجیبترین قسمت ماجرا را بشنوید. فکر می‌کنید چه چیزی بالای سر مرد مقتول پیدا کردم؟ »

هنوز شرلوک هولمز پاسخ نداده بود که احساس کردم بدنم مور مور می‌شود و دلشورهٔ هراسی قریب‌الوقوع وجودم را فرا می‌گیرد. او گفت:

— کلمهٔ RACHE با خون بالای سرش نوشته شده بود.

لسترید با لحن حیرت‌زده‌ای گفت:

— همین‌طور است.

تا مدتی همه ساکت بودیم.

چیزی بسیار روشمند و غیرقابل فهم در اقدامات این قاتل ناشناخته وجود داشت که بیم و هراس تازه‌ای به جنایتهای او می‌بخشید. وقتی



تاریخ حدود یک ماه پیش که متن آن از این قرار بود: «ج. ه. در اروپاست». هیچ اسمی زیر این پیام نبود. هولمز پرسید:

— چیز دیگری نبود؟

— چیزی که اهمیت داشته باشد نبود. زمانی که آن مرد موقع خواب خوانده بود روی تخت افتاده بود، و پیش هم کنارش روی یک صندلی قرار داشت. یک لیوان آب روی میز بود و روی لبه پنجره هم یک قوطی گرد سبک و کوچک دارو با یکی دو قرص قرار داشت.

شرلوك هولمز با فریاد شادمانه‌ای از صندلی‌اش بیرون پرید و با خوشحالی فریاد زد:

— این هم از آخرین حلقه. شواهد من تکمیل است.

آن دو کارآگاه با حیرت به او خیره شدند.

دوستم با اطمینان گفت:

— حالا دیگر تمام رشته‌های این کلاف سردرگم در دستهای من است.

البته هنوز جزئیاتی هست که باید کشف شود، ولی در مورد واقعیتهای اصلی — از زمانی که دربر در ایستگاه از استنجرسن جدا شده تا هنگام کشف جسد — به قدری اطمینان دارم که انگار آنها را با چشمهای خودم دیده‌ام. حالا برای اثبات دانش خودم دلیلی به شما ارائه می‌کنم. ببینم، دستت به آن قرصها می‌رسد؟

لسترید قوطی کوچک سفیدرنگی را نشان داد و گفت:

— پیش خودم هستند. این قرصها و کیف پول و تلگرام را برداشتم تا در پاسگاه پلیس در جای امنی بگذارمشان. صرفاً بر حسب تصادف این قرصها را برداشتم، چون باید اذعان کنم که هیچ اهمیتی برایشان قائل نیستم.

هولمز گفت:

— آنها را بده به من.

و بعد رو کرد به من و گفت:

— خوب، دکتر، اینها قرصهای معمولی‌اند؟

قطعاً این‌طور نبود. رنگشان خاکستری صدفی بود؛ کوچک و گرد و در برابر نور کاملاً شفاف بودند. گفتم:

— از سبکی و شفافیتشان معلوم است که در آب حل می‌شوند.

هولمز جواب داد:

— دقیقاً همین‌طور است. حالا، اگر ممکن است، برو طبقه پایین و آن تری بر<sup>۱</sup> کوچک بینوا را، که مدت‌هاست بدحال است و خانم صاحبخانه دیروز از تو می‌خواست راحتش کنی، بیاور بالا.

به طبقه پایین رفتم و سگ را بغل کردم و آوردم بالا. تنفس سنگین و چشمهای ماتش حاکی از آن بود که پایان کارش دور نیست. در واقع، پوزه چون برف سفیدش گواهی می‌داد که همین حالا هم بیشتر از عمر متعارف سگها زندگی کرده است. سگ را روی کوسنی روی فرش گذاشتم. هولمز گفت:

— حالا من یکی از این قرصها را به دو نیم می‌کنم.

و چاقوی جیبی‌اش را بیرون آورد و همین کار را انجام داد.

— یک نیمه را برای استفاده‌های آتی دوباره در قوطی می‌گذاریم. نیمه دیگر را در این لیوان شرابخوری می‌اندازم که در آن به قدر یک قاشق چایخوری آب هست. می‌بینید که دوستان، دکتر، درست می‌گوید و بلافاصله حل می‌شود.

لسترید با لحن رنجیده کسی که گمان می‌کند او را دست انداخته‌اند گفت:

— این موضوع ممکن است خیلی هم جالب باشد؛ ولی نمی‌فهمم چه ربطی به مرگ آقای جوزف استنجرسن دارد.

— تحمل داشته باش، دوست من. تحمل داشته باش! به موقعش می‌فهمی که کاملاً به آن مربوط است. حالا کمی شیر به آن اضافه می‌کنم تا این ترکیب قابل خوردن شود و وقتی آن را جلو سگ می‌گذاریم، با

۱. Terrier، سگ کوچک شکاری. — م.



سرعت کافی بلیسدش.

همان طور که صحبت می‌کرد، محتویات لیوان شرابخوری را در یک نعلبکی خالی کرد و جلو سگ شکاری کوچک گذاشت که به سرعت تا تهش را لیسید. تلاش مجدانه شرلوک هولمز ما را چنان متقاعد کرده بود که همگی در سکوت نشستیم و سگ را زیر نظر گرفتیم؛ منتظر تأثیر حیرت‌انگیزی بودیم. ولی چنین تأثیری حادث نشد. سگ همان طور افتاده بود روی کوسن و تنفسش سنگین بود، ولی مشخص بود که حالش بر اثر خوردن آن دارو نه بهتر شده است و نه بدتر.

هولمز ساعتش را درآورده بود و همچنان که دقایق یکی پس از دیگری بدون نتیجه سپری می‌شدند، یک جور حالت ناامیدی و یأس شدید بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. لبهایش را به دندان می‌گزید، با انگشتانش روی میز ضرب می‌گرفت، و همه نشانه‌های بی‌تابی شدید را از خود بروز می‌داد. به قدری اضطراب داشت که واقعاً دلم برایش سوخت، ولی آن دو کارآگاه با تمسخر لبخند می‌زدند و هیچ بدشان نیامده بود که او به بن‌بست رسیده است.

عاقبت هولمز از صندلی‌اش بیرون پرید و در همان حال که دیوانه‌وار در اتاق به این سو و آن سو می‌رفت فریاد زد:

— امکان ندارد تصادفی باشد. محال است که تصادف صرف باشد. همان قرصهایی که در ماجرای قتل دربر به وجودشان ظنین شده بودم، بعد از مرگ استنجرسن پیدا شده‌اند. و، با این حال، بی‌اثرند. یعنی چه معنایی دارد؟ بعید است رشته استدلال من از سر تا ته اشتباه بوده باشد. محال است! ولی، از طرفی، حال این سگ مفلوک هم اصلاً بدتر نشده. آها، فهمیدم! فهمیدم!

با فریاد شادمانه‌ای به طرف قوطی دوید، آن یکی قرص را هم به دونیم کرد، آن را در آب حل کرد، شیر را اضافه کرد، و محلول را جلو سگ شکاری کوچک گذاشت. هنوز زبان آن موجود بینوا کاملاً به این محلول آغشته نشده بود که دست و پایش سخت به رعشه افتاد و، انگار

برق او را گرفته باشد، مثل تکه چوبی خشک و بی‌جان افتاد آنجا. شرلوک هولمز نفس عمیقی کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

— باید بیشتر از اینها به خودم ایمان داشته باشم. تا به حال دیگر باید فهمیده باشم که وقتی واقعیتهای در ظاهر با زنجیره طویلی از استنتاجها مغایر است، بی‌برو برگرد قابلیت تفسیر دیگری را در خود دارد. از دو قرص توی قوطی یکی سمی بسیار مهلک بود و آن یکی کاملاً بی‌ضرر. این را باید حتی پیش از دیدن قوطی می‌فهمیدم.

این جمله آخر به نظرم چنان حیرت‌انگیز آمد که باورم نمی‌شد عقلش سر جایش باشد. ولی وجود آن سگ مرده ثابت می‌کرد که حدس او درست بوده است. گویی مهبی که ذهنم را فراگرفته بود رفته رفته محو می‌شد و به تدریج درکی ضعیف و مبهم از حقیقت در ذهنم شکل می‌گرفت.

هولمز ادامه داد:

— همه اینها به نظر شما عجیب است، چون در همان آغاز تحقیق به اهمیت تنها سرنخ واقعی که در اختیار داشتید پی نبردید. من این اقبال را داشتم که متوجه آن بشوم، و تمامی آنچه پس از آن اتفاق افتاده در جهت تأیید حدس اولیه من و، در واقع، ادامه منطقی آن بوده است. از این رو، چیزهایی که شما را گیج کرده و بر ابهام این ماجرا افزوده ذهن مرا روشن کرده و به نتیجه‌گیریهایم استحکام بخشیده است. اشتباه است اگر غرابت را با رمز و راز عوضی بگیریم. پیش پا افتاده‌ترین جنایتها غالباً از همه مرموزترند، چون هیچ ویژگی بخصوص یا تازه‌ای ندارند که بتوان بر مبنای آن استنتاج کرد. اگر صرفاً جسد قربانی را در خیابان و بدون هیچ‌کدام از آن غرایب و ملزومات هیجان‌انگیزی که آن را درخور توجه ساخته پیدا کرده بودند، روشن کردن این جنایت به مراتب دشوارتر می‌شد. این جزئیات عجیب، به جای آنکه موضوع را پیچیده‌تر کنند، تأثیرشان در واقع این بوده که به مراتب از پیچیدگی آن کاسته‌اند.



بدانید. سؤال کردید اسم قاتل را می دانم یا نه. بله، می دانم. ولی صرف آگاهی از نام او، در قیاس با توانایی گیرانداختن او، مسئله بی اهمیتی است. به گمانم در آینده نزدیک او را گیر بیندازم. بسیار امیدوارم از طریق ترتیباتی که اتخاذ می کنم از عهده این کار بر بیایم، ولی این امر مستلزم اقدام سنجیده است. ما با آدم زیرک و خطرناکی سروکار داریم که، همان طور که فرصت اثباتش را یافته ام، شخص دیگری که به اندازه خود او باهوش است از او حمایت می کند. تا زمانی که این مرد خبر نداشته باشد که یک نفر سرنخی در اختیار دارد، امکان گیر انداختنش هست؛ ولی چنانچه کوچکترین بویی ببرد، اسمش را عوض می کند و به آنی در میان چهار میلیون سکنه این شهر بزرگ ناپدید می شود. بی آنکه قصد جریحه دار کردن احساسات هیچ کدام از شما دو نفر را داشته باشم، ناگزیرم بگویم که این مردان از نظر من به مراتب کارآمدتر از نیروهای رسمی اند و به همین دلیل است که از شما تقاضای کمک نکرده ام. البته چنانچه شکست بخورم، تمام تقصیرها را متوجه این غفلت خواهم دانست؛ ولی همه عواقبش را می پذیرم. فعلاً همین قدر قول می دهم که به محض آنکه بتوانم بدون به خطر انداختن نقشه های خود مسائل را با شما در میان بگذارم، این کار را خواهم کرد.

ظاهراً این وعده، یا آن اشاره تحقیرآمیز به نیروی کارآگاهی پلیس، به هیچ وجه گرگسن و لسترید را قانع نکرده بود. گرگسن تا بن موه های بورش سرخ شده بود، و چشمهای ریز آن یکی از فرط کنجکاوی و خشم برق می زد. ولی هنوز هیچ کدام آنها مجال صحبت پیدا نکرده بودند که ضربه ای به در خورد و سخنگوی ولگردهای خیابانی، ویگینز جوان، هیکل بی مقدار و نامطبوع خود را وارد اتاق کرد.

در حالی که دستش را به نشانه احترام به پیشانی می برد گفت:

— می بخشید، قربان، درشکه پایین منتظر است.

— هولمز با خونسردی گفت:

— آفرین، پسر.

آقای گرگسن، که با بی حوصلگی فراوان به این سخنرانی گوش کرده بود، دیگر طاقت نیاورد و گفت:

— ببینید، آقای شرلوک هولمز، همه ما حاضریم اذعان کنیم که شما آدم باهوشی هستید و در کار روشهای خاص خودتان را دارید. ولی حالا چیزی بیشتر از فرضیه و موعظه صرف لازم داریم. مسئله دستگیر کردن آن مرد مطرح است. من درصدد اثبات فرضیه خود برآمدم و ظاهراً خطا کردم. شارپنتیه جوان نمی توانسته در این ماجرای دوم دخالت داشته باشد. لسترید هم دنبال ردّ مرد مورد نظر خودش، یعنی استنگرسن، رفت و، از قرار معلوم، او هم در اشتباه بوده است. شما جسته گریخته اشاره هایی کرده اید و به نظر می رسد بیشتر از ما می دانید. حالا دیگر احساس می کنیم که حق داریم به صراحت از شما پرسیم تا چه حد از این موضوع خبر دارید. می توانید اسم مردی را که مرتکب این جنایتها شده بگویید؟

لسترید گفت:

— من هم به گرگسن حق می دهم، آقا. هر دو ما تلاش کرده ایم و هر دو هم شکست خورده ایم. از زمانی که من در این اتاق حضور پیدا کردم، شما چندبار اشاره کردید که تمام شواهد مورد نیازتان را در اختیار داشتید. مسلماً بیش از این از افشای آنها خودداری نمی کنید. من گفتم:

— هرگونه تعلل در دستگیر کردن قاتل ممکن است به او فرصت بدهد که مرتکب قساوت دیگری شود.

به این ترتیب، هولمز زیر فشار همگی ما نشانه هایی از تردید و دودلی از خود بروز داد. هنوز هم در اتاق به این سو و آن سو می رفت و، مثل همه اوقاتی که غرق در تفکر بود، سرش را پایین انداخته و اخمهایش را درهم کشیده بود.

سرانجام ناگهان ایستاد و رو کرد به ما و گفت:

— قتل دیگری در کار نخواهد بود. می توانید این مسئله را منتفی



بعد یک جفت دستبند فولادی را از کشویی بیرون آورد و ادامه داد:  
 - چرا در اسکاتلندیارد از این دستبندها استفاده نمی‌کنید؟ ببینید  
 فنرش چه عالی کار می‌کند. به آنی بسته می‌شود.  
 لسترید گفت:

- همان دستبندهای قبلی هم خوب است، به شرط آنکه آدمش را  
 پیدا کنیم که آن را به دستش بزنیم.  
 هولمز لبخند بر لب گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب. شاید درشکه‌چی بتواند در حمل این  
 بسته‌ها به من کمک کند. ویگینز، به او بگو بیاید بالا.

از اینکه دوستم طوری صحبت می‌کرد که انگار قرار است عازم  
 سفری شود تعجب کرده بودم. چون در این مورد چیزی به من نگفته  
 بود. چمدان کوچکی در اتاق بود که آن را جلو کشید و شروع کرد  
 تسمه‌هایش را بستن. سخت با چمدان مشغول بود که درشکه‌چی وارد  
 اتاق شد.

هولمز همان‌طور که کنار چمدان زانو زده بود، بی‌آنکه سرش را  
 برگرداند، گفت:

- درشکه‌چی، بی‌زحمت کمک کن این سگک را ببندم.

مرد با حالتی کم‌وبیش عبوس و اعتراض‌آمیز جلو آمد و دستهایش  
 را برای کمک کردن پایین برد. در همان لحظه، صدای تلق‌شدید و  
 جرینگ‌جرینگ فلز به گوش رسید و شرلوک هولمز از جا پرید و  
 دوباره سر پا ایستاد.

چشمهایش می‌درخشید؛ فریاد کشید:

- آقایان، اجازه بدهید آقای جفرسن هوپ<sup>۱</sup>، قاتل اناک دربر و  
 جوزف استنگرسن را به شما معرفی کنم.

همه اینها در یک لحظه اتفاق افتاد - با چنان سرعتی که من فرصت

نداشتم از موضوع سردر بیاورم. آن لحظه را به‌وضوح به خاطر دارم.  
 حالت پیروزمندانه هولمز و زنگ صدایش، چهره متحیر و خشن  
 درشکه‌چی وقتی به آن دستبندهای براق نگاه می‌کرد که گویی در نتیجه  
 جادویی بر مچهایش پدیدار شده بودند. تا یکی دو لحظه مثل دسته‌ای  
 مجسمه خشکمان زده بود. آن وقت زندانی یا غرش نامفهومی خود را از  
 چنگ هولمز خلاص کرد و به طرف پنجره خیز برداشت. بر اثر این  
 ضربه، قاب چوبی و شیشه خرد شد؛ ولی هنوز کاملاً از پنجره بیرون  
 نرفته بود که گرگسن و لسترید و هولمز مثل سگهای شکاری روی او  
 پریدند. او را دوباره کشاندند توی اتاق و نزاع شدیدی درگرفت. او  
 چنان پرزور و خشن بود که چندبار از دست ما چهار نفر در رفت.  
 به نظر می‌رسید نیروی غیرارادی آدمی را دارد که دچار حمله صرع شده  
 باشد. چهره و دستهایش به دلیل عبور از میان شیشه به شدت مجروح  
 شده بود، ولی خونریزی به هیچ وجه از مقاومت او نمی‌کاست. بالاخره،  
 وقتی لسترید موفق شد دستمال‌گردنش را بگیرد و آن قدر بکشد که  
 دچار حالت خفگی شود، دستگیرش شد که مقاومت فایده‌ای ندارد؛ ولی  
 حتی آن موقع هم به هیچ وجه احساس امنیت نمی‌کردیم تا آنکه  
 پاهایش را هم مثل دستهایش بستیم. آن وقت بود که نفس‌نفس زنان و  
 هن‌هن‌کنان سرپا ایستادیم.

شرلوک هولمز گفت:

- درشکه‌اش همین‌جاست. می‌توانیم با همان درشکه او را به  
 اسکاتلندیارد ببریم.

بعد با لبخند دلنشینی ادامه داد:

- و حالا، آقایان، به پایان معمای کوچکمان رسیده‌ایم. حالا می‌توانید  
 با آزادی کامل هر سؤالی که دوست دارید از من بپرسید، و دیگر بیم آن  
 نمی‌رود که از پاسخ دادن به آنها امتناع کنم.



بخش دوم  
سرزمین قدیسین





## در دشت پهناور قلیایی

در بخش مرکزی قارهٔ عظیم امریکای شمالی، صحرایی بایر و نفرت‌انگیز وجود دارد که سالیان سال مانعی در راه پیشرفت تمدن بوده است. از سی‌پرا نوادا<sup>۱</sup> تا نبراسکا<sup>۲</sup> و از رودخانهٔ یلوستون<sup>۳</sup> در شمال کلرادو تا جنوب، منطقه‌ای است حزن‌انگیز و خاموش. در سراسر این منطقهٔ غمبار، طبیعت همیشه به یک شکل نیست. هم قله‌های پربرف و سربه‌فلک کشیده دارد، و هم دره‌های تاریک و اندوهبار. رودخانه‌های خروشان دارد که از میان دره‌های ژرف ناهموار می‌گذرند؛ و دشتهای بی‌انتهایی که زمستانها پوشیده از برف‌اند و تابستانها خاک قلیایی، رنگی خاکستری به آنها می‌بخشد. ولی همهٔ اینها در ویژگیهای سترون بودن، غریب‌نواز نبودن و فلاکت مشترک‌اند.

این سرزمین غمبار سکنه‌ای ندارد. گاه ممکن است دسته‌ای پاونی<sup>۴</sup> یا بلک فوت<sup>۵</sup> برای رسیدن به شکارگاههای دیگر از آن عبور کنند، ولی بی‌باکترین دلاوران هم ترجیح می‌دهند دیگر چشمشان به این دشتهای ترسناک نیفتد و بار دیگر به چمنزارهای خود بازگردند. کایوت‌ها دزدانه در بوته‌زارها حرکت می‌کنند، کرکسها به کندی در آسمان بال می‌زنند، و خرس سنگین قهوه‌ای در دره‌های تاریک پرسه می‌زند و هر

1. Sierra Nevada

2. Nebraska

3. Yellow-stone River

۴. Pawnees، قبیله‌ای از سرخپوستان امریکای شمالی که در نبراسکا زندگی می‌کردند. - م.

۵. Black Foot، قبیله‌ای از سرخپوستان امریکای شمالی. - م.

۶. Coyote، حیوانی شبیه به گرگ و بومی نواحی غربی امریکای شمالی. به آن گرگ

صحرایی هم می‌گویند. - م.





در چهارم ماه مه ۱۸۴۷، مسافر تنهایی درست رو به همین منظره ایستاده بود. سر و وضعش طوری بود که می‌توانست خود جن یا شیطان آن منطقه باشد. نمی‌شد گفت در حدود چهل سال دارد یا شصت سال. چهره‌اش تکیده و خسته بود و پوست قهوه‌ای کاغذمانندی محکم روی استخوانهای برجسته آن کشیده شده بود؛ مو و ریش بلند و قهوه‌ای او پُر بود از لکه‌ها و رگه‌های سفید؛ چشمهایش گود افتاده بودند و برقی غیرعادی داشتند؛ و دستی که تفنگش را نگه داشته بود از فرط لاغری به دست اسکلت شباهت داشت. همان‌طور که ایستاده بود، به اسلحه‌اش تکیه داده بود تا نیفتد؛ با این حال، قامت بلند و استخوان‌بندی درشت او از بنیه‌ای خوب و قوی حکایت می‌کرد. ولی چهره تکیده و لباسهایش، که به هیکل نحیفش زار می‌زدند، نشان می‌دادند که چه چیز سبب می‌شد ظاهری چنان فرتوت و فرسوده داشته باشد. آن مرد در شرف مرگ بود - مرگ از گرسنگی و تشنگی.

به زحمت دره را پشت سر گذاشته و خود را به این برآمدگی کوچک رسانده بود، به این امید واهی که نشانی از حیات بیابد. اکنون دشت پهناور نمک پیش چشمانش گسترده بود، و در فاصله‌ای دور زنجیره کوههای بی‌آب و علف بدون کوچکترین نشانی از گیاه یا درخت که می‌توانست از وجود رطوبت خبر بدهد. در سراسر آن چشم‌انداز وسیع، هیچ بارقه‌امیدی نبود. با چشمهای مضطرب و نگران به شمال و شرق و غرب نظر انداخت، و آن وقت بود که فهمید آوارگیهایش به پایان رسیده و همان‌جا، در همان پرتگاه بی‌آب و علف، زندگی‌اش به پایان خواهد رسید. در سایه سنگی نشست و زیراب گفت:

— چه فرقی می‌کند که اینجا باشد یا بیست سال دیگر در یک رختخواب پُر.

پیش از آنکه بنشیند، تفنگ بی‌خاصیتش را بر زمین انداخته بود، و همین‌طور بقچه بزرگی را که در شال خاکستری‌رنگی پیچیده شده و به شانه راستش آویخته بود. ظاهراً برای او بیش از حد سنگین بود، چون

غذایی که لابه‌لای صخره‌های پیدا کند می‌خورد. اینها تنها سکنه این برهوت‌اند.

در سراسر دنیا، منظره‌ای غم‌انگیزتر از دامنه شمالی سی‌پرا بلانکو وجود ندارد. دشت پهناور تا آنجا که چشم کار می‌کند ادامه دارد و سرتاسر پوشیده از لکه‌های قلیاست و دسته‌های درختچه‌های بلوط همیشه سبز پاکوتاه جابه‌جا در آن روییده است. در حاشیه افق، رشته طویلی از کوهها دیده می‌شود که بر قله‌های مضرسشان لکه‌های برف وجود دارد. در این سرزمین پهناور، نه اثری از حیات به چشم می‌آید و نه از چیزی که به حیات مربوط باشد. در آسمان آبی فولادگون پرنده‌ای نیست، بر زمین خاکستری اندوهبار جنبشی مشاهده نمی‌شود - از همه مهمتر، سکوت مطلق برقرار است. هر قدر هم گوش تیز کنید، در سراسر آن برهوت بزرگ کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسد؛ فقط سکوت - سکوت مطلق و ماتم‌افزا.

گفته‌اند در این دشت وسیع هیچ چیزی وجود ندارد که با حیات مرتبط باشد. این امر صد درصد حقیقت ندارد. از سی‌پرا بلانکو که به سمت پایین نگاه کنیم، کوره‌راهی می‌بینیم که تا آن سوی صحرا ادامه دارد و پیچ و خم می‌خورد و در فاصله‌ای بسیار دور از نظر ناپدید می‌شود. این کوره‌راه را عبور چرخها ناهموار ساخته و پاهای ماجراجویان بی‌شمار آن را لگدکوب کرده است. اینجا و آنجا اشیای سفیدرنگی پراکنده‌اند که در آفتاب می‌درخشند و در آن لایه یکنواخت قلیا به چشم می‌آیند. جلو بروید و آنها را از نزدیک واریسی کنید. استخوان‌اند؛ بعضی درشت و زمخت و بقیه کوچکتر و ظریفتر. استخوانهای بزرگتر از آن گاوهای نر و استخوانهای کوچکتر از آن انسانها بوده‌اند. از روی این بقایای پراکنده موجوداتی که کنار راه افتاده‌اند می‌توان رد این کاروان هولناک را تا ۱۵۰۰ مایل دنبال کرد.



وقتی آن را پایین آورد، تقریباً محکم به زمین خورد. بلافاصله صدای نالهٔ ضعیفی از آن بستهٔ خاکستری‌رنگ به گوش رسید و چهره‌ای کوچک و وحشت‌زده با چشمهای قهوه‌ای بسیار روشن، و دو مشت کوچک کک و مک و گوشتالو از آن بیرون آمد. صدایی کودکانه با لحنی ملامت‌بار گفت:

— آخ، دردم آوردی!

مرد با تأسف پاسخ داد:

— راست می‌گویی، ولی چنین قصدی نداشتم.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، شال خاکستری‌رنگ را باز کرد و دختر بچه کوچک زیبایی را بیرون آورد که تقریباً پنج سال داشت و کفشهای قشنگ و لباس آراستهٔ صورتی‌رنگش با آن پیش‌بند کتانی سفید از مراقبتِ مادری خبر می‌داد. بچه رنگ پریده و ضعیف بود، ولی دستها و پاهای سالمش نشان می‌داد که به اندازهٔ همراهش مصیبت نکشیده است.

دخترک هنوز هم حلقه‌های آشفتهٔ موهای طلایی پشت سرش را می‌مالید: برای همین، مرد با نگرانی پرسید:

— بهتر نشد؟

دخترک، همان‌طور که ناحیهٔ آسیب‌دیده را به او نشان می‌داد، با متانت تمام گفت:

— بوسش کن تا خوب بشود. مادر همیشه این کار را می‌کرد. مادر کجاست؟

— مادر رفته. خیال می‌کنم به همین زودیها او را ببینی.

دخترک گفت:

— رفته، ها! چه خنده‌دار! خدا حافظی هم نکرد؛ وقتی می‌خواست برای عصرانه برود خانهٔ خاله‌جان، همیشه خدا حافظی می‌کرد؛ حالا سه روز می‌شود که رفته. وای، عجب خشک است، مگر نه؟ آبی چیزی پیدا نمی‌شود بخوریم؟

— نه، هیچ چیز پیدا نمی‌شود، عزیزم. فقط باید کمی صبر داشته باشی، بعدش حالت خوب می‌شود. سرت را تکیه بده به من، این طوری، الآن حالت بهتر می‌شود. وقتی لبهای آدم مثل چرم باشد، حرف زدن آن قدرها هم آسان نیست، ولی به گمانم بهتر است حقیقت موضوع را به تو بگویم. توی دستت چی داری؟

دخترک دو تکه سنگ میکای براق را بالا گرفت و با شور و شوق گفت:

— چیزهای قشنگ! چیزهای خوشگل! وقتی برگشتیم خانه، اینها را می‌دهم به برادر باب.

مرد با اطمینان گفت:

— به زودی چیزهای قشنگتر از اینها هم می‌بینی. فقط یک کمی صبر داشته باش. می‌خواستم به تو بگویم که ... یادت هست وقتی که رودخانه را پشت سر گذاشتیم؟

— او، بله.

— خوب، می‌دانی، خیال می‌کردیم خیلی زود به یک رودخانهٔ دیگر می‌رسیم. ولی یک جای کار ایراد داشت؛ قطب‌نماها، یا نقشه، یا یک چیز دیگر، و به رودخانه نرسیدیم. آب تمام شد. فقط چند تا چکه مانده بود برای امثال تو و ... و ...

دخترک، که به سر و وضع ژولیدهٔ همراهش خیره شده بود، با متانت صحبت او را قطع کرد و گفت:

— و تو نتوانستی خودت را بشوری.

— نه، برای خوردن هم آب نمانده بود. آقای بندر<sup>۱</sup> اولین کسی بود که رفت، و بعد پیت سرخپوسته، و بعد خانم مک گرگور<sup>۲</sup>، و بعد جانی هونز<sup>۳</sup>، و بعد، عزیزم، مادر تو.

دخترک فریاد زد:

1. Mr. Bender

2. Mrs. Mc Gregor

3. Johnny Hones



— پس مادر هم مُرده.

و چهره‌اش را در پیش‌بندش پنهان کرد و به تلخی گریست.

— بله، همه رفته‌اند غیر از من و تو. آن وقت من به این فکر افتادم که شاید اگر از این طرف بیایم، به آب برسیم. برای همین، تو را انداختم روی کولم و با همدیگر راه افتادیم. ظاهراً که انگار اوضاع اصلاً بهتر نشده. ولی یک شانس خیلی کوچکی داریم!

بچه، در حالی که هق هقش را فرو می‌خورد و صورت اشک‌آلودش را بالا می‌گرفت، پرسید:

— می‌خواهی بگویی که قرار است ما هم بمیریم؟

— به گمانم همین‌طورها باشد.

دخترک شادمانه خندید و گفت:

— چرا این را از اول نگفتی؟ حسابی مرا ترساندی. خُب، البته، وقتی

بمیریم دوباره می‌رویم پیش مادر.

— بله، می‌روی، عزیزم.

— تو هم همین‌طور. به او می‌گویم چه آدم خوبی بوده‌ای. شرط می‌بندم دم دروازه بهشت منتظرمان است، با یک پارچ بزرگ آب و یک عالمه کیک گندمی داغ و برشته، از همانها که من و باب دوست داشتیم. چقدر طول می‌کشد؟

— نمی‌دانم، زیاد طول نمی‌کشد.

چشمهای مرد به افق شمال دوخته شده بود. در آسمان نیلگون، سه لکه کوچک پدیدار شده بود که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شدند و خیلی سریع پیش می‌آمدند. این لکه‌ها به سرعت به سه پرنده بزرگ تبدیل شدند که بالای سر این دو آواره چرخیدند و بعد روی چند صخره مشرف به آنها نشستند. اینها کرکس بودند، لاشخورهای غرب، که آمدنشان پیش‌درآمد مرگ است. دختر بچه با دست پیکرهای شوم آنها را نشان داد و، در حالی که دستهایش را به هم می‌کوبید تا پرنده‌ها را به پرواز درآورد، با خوشحالی فریاد زد:

— مرغ و خروسها را ببین!

و بعد پرسید:

— ببینم، این سرزمین را هم خدا درست کرده؟

همراهش، که از این سؤال غیرمنتظره کمی تعجب کرده بود، گفت:

— معلوم است که او درست کرده.

دخترک ادامه داد:

— خدا سرزمین ایلینوی<sup>۱</sup> را درست کرده، میسوری<sup>۲</sup> را هم درست

کرده. خیال می‌کنم این طرفها را یکی دیگر درست کرده باشد. به آن خوبی از کار درنیامده. آب و درخت یادشان رفته.

مرد با حالت تردید آمیزی پرسید:

— موافقی دعا بخوانیم؟

دخترک جواب داد:

— هنوز که شب نشده.

— مهم نیست. آن قدرها سر موقع نیست، ولی خداوند ناراحت نمی‌شود.

مطمئن باش. همانهایی را بخوان که وقتی توی دره‌های کنار رودخانه‌ها بودیم، شبها توی گاری می‌خواندی.

بچه با چشمهای حیرت‌زده پرسید:

— خودت چرا نمی‌خوانی؟

مرد جواب داد:

— یادم رفته. از وقتی قَدَم نصف آن تفنگ بوده، دعا نخوانده‌ام. ولی

فکر می‌کنم هیچ وقت خیلی دیر نباشد. تو بلندبلند بخوان، من هم برگردانها را با تو می‌خوانم.

دخترک گفت:

— پس باید زانو بزنی، من هم همین‌طور.

و شال را به همین منظور روی زمین پهن کرد و ادامه داد:

— باید دستهایت را این‌طوری بگیری بالا. این‌طوری یک جور احساس

1. Illinois

2. Missouri



خوبی پیدا می‌کنی.

منظره عجیبی بود، ولی جز آن کرکسها کسی آنجا نبود که تماشا کند. دو آواره پهلو به پهلو هم روی آن شال باریک زانو زدند؛ بچه کوچک که تند و تند دعا می‌خواند و ماجراجوی بی پروا و پوست کلفت. صورت تپل دخترک و چهره تکیده و استخوانی مرد، هر دو، با تضرعی صادقانه به سوی آسمان آبی بود، به سوی آن ذات هراس‌آوری که اکنون رو در رویش قرار گرفته بودند، و در همان حال دو صدا - یکی نازک و رسا، و دیگری بم و خشن - در طلب رحمت و بخشایش به هم می‌پیوستند. دعا به پایان رسید، آنها دوباره سر جای خود در سایه همان سنگ نشستند، تا اینکه بچه سر بر سینه فراخ حامی‌اش نهاد و به خواب رفت. مرد تا مدتی او را در خواب تماشا کرد، ولی عاقبت خستگی بر او چیره شد. سه روز و سه شب بود که استراحت نکرده و چشم برهم نگذاشته بود. پلکهای چشمان خسته‌اش رفته رفته فرو افتاد و سرش بیشتر و بیشتر روی سینه آویزان شد. تا آنکه ریش جوگندمی مرد با گیسوان طلایی دخترک در هم آمیخت و هر دو به همان خواب عمیق و عاری از رؤیا فرو رفتند.

چنانچه این مرد آواره نیم‌ساعت دیگر بیدار مانده بود، منظره عجیبی پیش چشمش ظاهر می‌شد. در فاصله‌ای دور در حاشیه انتهایی دشت، ابر کوچکی از گرد و خاک به هوا برخاسته بود که در آغاز بسیار کوچک بود و به زحمت می‌شد آن را از غبارهای دوردست تشخیص داد، ولی رفته رفته بر ارتفاع و وسعت آن افزوده شد تا آنکه ابری یکپارچه و مشخص را تشکیل داد. این ابر همچنان بزرگتر و بزرگتر شد تا آنکه مشخص شد فقط تعداد بسیار زیادی موجود در حال حرکت قادرند چنین گرد و خاکی به هوا بلند کنند. اگر منطقه حاصلخیزتر بود، این فکر به ذهن مشاهده‌گر خطور می‌کرد که یکی از آن گله‌های عظیم گاومیش که در چمنزارها می‌چرند به او نزدیک می‌شوند. ولی واضح بود که چنین چیزی در این بیابان برهوت محال است. وقتی آن ابر متحرک به

نزدیکی پرتگاه تک‌افتاده‌ای رسید که آن دو آواره بر آن خفته بودند، روکش برزنتی گاریها و هیکل سواران مسلح رفته رفته از درون غبار پدیدار شد، و مشخص شد که آن هاله مبهم در واقع کاروان عظیمی است که به سوی غرب می‌رود. ولی عجب کاروانی! سرش به پای کوهها رسیده بود، ولی انتهایش هنوز در افق پیدا نبود. صف نامنظم گاریها و ازابه‌ها و مردان سوار بر اسب و پیاده تا آن سوی دشت پهناور ادامه داشت. و همچنین تعداد بی‌شماری زن که زیر فشار بارها تلو تلو خوران راه می‌پیمودند، و بچه‌هایی که کنار گاریها راه می‌رفتند یا از زیر روکشهای سفید بیرون را تماشا می‌کردند. این گروه بی‌تردید یک گروه مهاجر معمولی نبودند، بلکه مردمی کوچ‌نشین بودند که به دلیل شرایط نامساعد ناگزیر به جستجوی سرزمین دیگری برآمده بودند. در آن هوای صاف، از این توده عظیم انسانی همه‌ای از جیغ و داد و سرو صدا، آمیخته به جیر جیر چرخها و شیهه اسبها، به هوا برخاست. با این حال، این سرو صدا آن قدر بلند نبود که آن دو رهرو بالای سرشان را بیدار کند.

پیشاپیش صف دسته‌ای مرکب از حدود بیست مرد جدی با چهره‌های مصمم، با لباسهای تیره از پارچه‌های دستبافت و مسلح به تفنگ، سوار بر اسب پیش می‌رانند. به پای آن پرتگاه که رسیدند، توقف کردند و بین خود به مشورت کوتاهی پرداختند.

یکی از آنها، که مردی بود با لبهای به هم فشرده، صورت از ته تراشیده و موهای جوگندمی، گفت:

- برادران من، چاهها در سمت راست واقع شده.

دیگری گفت:

- در سمت راست سی پرا بلانکو؛ به این ترتیب، به ریو گراند<sup>۱</sup> خواهیم رسید.



سومی به صدای بلند گفت:

— نگران آب نباشید. آن کس که توانایی داشته از دلِ صخره‌ها آب بیرون بکشد،<sup>۱</sup> قوم برگزیده‌اش را تنها نخواهد گذاشت.

تمامی گروه در جواب گفتند:

— آمین! آمین!

داشتند دوباره به راه می‌افتادند که یکی از جوانترین و تیزبین‌ترین اعضای گروه از تعجب فریادی برآورد و به پرتگاه صخره‌ای بالای سرشان اشاره کرد. بالای این پرتگاه چیزی صورتی‌رنگ در باد تکان می‌خورد و در مقابل صخره‌های پشت سرش حسابی به چشم می‌آمد. به محض دیدن این منظره، همگی اسبها را متوقف کردند و تفنگها را از غلاف بیرون کشیدند، و سواران تازه‌نفس برای تقویت طلایه‌داران به پیش تاختند. کلمه «سرخپوستها» بر همه لبها جاری بود.

مرد مستی که به نظر می‌رسید فرمانده باشد گفت:

— ممکن نیست در اینجا از اینجا خبری باشد. از پاونی‌ها هم که گذشته‌ایم و تا آن طرف کوههای عظیم هیچ قبیله دیگری وجود ندارد.

یکی از افراد گروه پرسید:

— برادر استنگرسن، من بروم جلو ببینم چه خبر است؟

ده دوازده صدای دیگر فریاد برآوردند:

— من هم، من هم.

مرد مسن جواب داد:

— اسبهایتان را بگذارید همین پایین، ما همین جا منتظرتان می‌مانیم.

مردان جوان در یک چشم برهم زدن پیاده شده و اسبهایشان را بسته بودند و حالا داشتند از شیب تند بالایی می‌رفتند که به آن شیء منتهی

۱. اشاره است به قسمتی از «سفر خروج» در عهد عتیق:

«همانا من در آنجا پیش روی تو بر آن صخره‌ای که در حوریب است می‌ایستم و صخره را خواهی زد تا آب از آن بیرون آید و قوم بنوشند پس موسی به حضور مشایخ اسرائیل چنین کرد» (سفر خروج، ۱۷:۶) - م.

۲. Injuns، از سرخپوستان امریکای شمالی. - م.

می‌شد، همان شیئی که کنجکاوی آنها را برانگیخته بود. به سرعت و بی‌سرو صدا، با اعتماد به نفس و چالاکی دیده‌ورهای باتجربه پیش می‌رفتند. کسانی که از آن پایین توی دشت تماشایشان می‌کردند دیدند که از سنگی به سنگی پریدند تا آنکه قامتشان به محازات خط آسمان قرار گرفت. مرد جوانی که قبل از همه اعلام خطر کرده بود پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. کسانی که در پی او روان بودند ناگهان دیدند که دستهایش را به هوا برد، گویی سخت حیرت کرده بود؛ و زمانی که به او پیوستند، خود نیز از منظره‌ای که دیدند غرق در حیرت شدند.

روی سطح کوچک و صاف بالای آن پرتگاه خشک فقط یک صخره عظیم وجود داشت، و مرد بلندقامتی با ریش بلند و سیمایی خشن، ولی بسیار تکیده، به این سنگ تکیه داده بود. چهره آرام و تنفس منظمش نشان می‌داد که به خواب عمیقی فرو رفته است. کنار او بچه کوچکی آرمیده بود که دستهای سفید و چاق خود را دور گردن قهوه‌ای و عضلانی مرد حلقه کرده و سرش با موهای طلایی بر سینه پوشیده در پیراهن مخمل او قرار داشت. لبهای سرخ دخترک باز مانده و ردیف دندانهای سفید و مرتبش از میان آنها نمایان بود، و لبخندی بازیگوشانه بر چهره کودکانه‌اش نقش بسته بود. پاهای تپل کوچک و سفیدش، با آن جورابهای سفید و کفشهای تمیز با سگکهای براق، با پیکر پرچین و چروک همراهش تضادی غریب داشت. بر لبه صخره بالای سر این زوج عجیب سه کرکس مهیب نشسته بودند که با دیدن تازه‌واردان از سر ناامیدی جیغهای گوشخراشی کشیدند و با اوقات تلخ بال زدند و رفتند. جیغهای آن پرندگان بدهیبت آن دو خفته را بیدار کرد و حیرت‌زده به دوروبر خود خیره شدند. مرد تلو تلو خوران سر پا ایستاد و به دشت زیر پایش نگریست که هنگامی که خواب او را ربوده بود کاملاً خالی بود و اکنون این گروه عظیم انسانها و حیوانها آن را سرتاسر پوشانده بود. همان‌طور که نگاه می‌کرد، حالتی حاکی از ناباوری بر چهره‌اش سایه انداخت و دست استخوانی‌اش را سایبان چشمهایش کرد. زیر لب گفت:



— تا به حال اسمش را نشنیده‌ام. ظاهراً که عدۀ زیادی از شما را انتخاب کرده.

دیگری با لحن آمرانه‌ای گفت:

— با امور مقدس شوخی نکن. ما از شمار کسانی هستیم که به آن نوشته‌های مقدس که با الفبای مصری بر الواح زرین نقش بسته ایمان دارند، الواحی که در پالمیرا<sup>۱</sup> به جوزف اسمیت<sup>۲</sup> مقدس داده‌اند. ما از نووو<sup>۳</sup> در ایالت ایلینوی می‌آییم که پرستشگاهمان را در آنجا برپا کرده بودیم. آمده‌ایم تا از دست انسانهای وحشی و بی‌خدایان پناهی بجوییم، حتی اگر در قلب صحرا باشد.

نام نووو به وضوح خاطراتی را در ذهن جان فری بر زنده کرد. گفت:

— پس شماها مورمون<sup>۴</sup> هستید.

مردان جوان یکصدا گفتند:

— ما مورمون هستیم.

— مقصدتان کجاست؟

— نمی‌دانیم. دست خداوند در قالب شخص پیشوایمان ما را هدایت می‌کند. تو باید به حضور او بررسی. اوست که می‌گوید با تو چه باید کرد. حالا دیگر به پایین تپه رسیده بودند و تعداد زیادی از مؤمنان — زنان

1. Palmyra      2. Joseph Smith      3. Nauvoo

۴. Mormon به اعضای چندین فرقه و مذهب مسیحی اطلاق می‌شود که مهمترین آنها کلیسای قدیسن متأخر (The Latter Day Saints) است. ریشه این مذاهب به مذهبی می‌رسد که جوزف اسمیت در حدود ۱۸۳۰ در ایالات متحده بنیان نهاد. جوزف اسمیت، که فرزند یک کشاورز بود، در سال ۱۸۲۷ ادعا کرد که فرشته‌ای به نام مورونی الواح زرین را به او داده است. او این الواح را به انگلیسی ترجمه کرد و به صورت کتاب دینی مورمون منتشر ساخت.

مورمون‌ها معتقد بودند که فرقه‌های مختلف دین مسیح از مذهب راستین دور مانده‌اند. آنها در ضمن معتقد بودند که کمال معنوی و در نتیجه مقام خداوندی از طریق یک فرایند تکامل معنوی قابل حصول است. مورمون‌ها به بازگشت دوباره عیسی مسیح معتقد بودند و اعتقاد داشتند که این امر دوران صلحی هزارساله را به دنبال خواهد داشت. هدف مورمون‌ها ساختن سرزمین موعود یا صهیون در غرب آمریکا تحت رهبری پیشوایانشان بود که نه تنها درباره امور مذهبی بلکه در مورد امور زندگی روزمره، از جمله مالکیت خصوصی و چندهمسری، تصمیم می‌گرفتند. — م.

— به گمانم این همان چیزی است که به آن می‌گویند هذیان. بچه ایستاده بود کنار مرد و دامن کت او را چسبیده بود و چیزی نمی‌گفت، ولی با نگاه شگفت‌زده و پرسش‌آمیز کودکان دور و برش را از نظر می‌گذراند.

گروه نجات به سرعت آن دو آواره را متقاعد کردند که وجودشان به هیچ وجه هذیان و توهم نیست. یکی از آنها دخترک را بلند کرد و روی دوش خود گذاشت، و دو نفر دیگر زیر بازوی همراه خسته‌اش را گرفتند و او را به سوی گاریها هدایت کردند.

مرد آواره گفت:

— اسم من جان فری پر است. من و این کوچولو تنها بازمانده‌های

یک گروه بیست و یک نفره هستیم. بقیه همگی از گرسنگی و تشنگی آن دورها در جنوب تلف شده‌اند.

یکی پرسید:

— این دخترک بچه توست؟

مرد با لحن جسورانه‌ای فریاد زد:

— به گمانم حالا دیگر باشد. بچه من است، چون جانش را نجات

داده‌ام. هیچ‌کس حق ندارد او را از من بگیرد. او از امروز لوسی فری پر است.

بعد، در حالی که با کنجکاوی به نجات‌دهندگان رشید و آفتاب سوخته خود نگاه می‌کرد، ادامه داد:

— اصلاً شماها کی هستید؟ انگار تعدادتان خیلی هم زیاد است.

یکی از مردان جوان گفت:

— قریب به ده هزار نفر می‌شویم. ما فرزندان زجر کشیده خداوندیم —

برگزیدگان مرونا<sup>۱</sup>ی فرشته.

مرد آواره گفت:

1. John Ferrier

۲. Angel Merona، نامش در واقع مورونی (Moroni) بود. او پسر مورمون بود. — م.



جمع مورمون‌ها هم فریاد زدند:

— به پیش، به پیش، به سوی صهیون!

و این کلمات از دهانی به دهان دیگر تا انتهای آن کاروان طویل طنین انداخت تا آنکه به صورت زمزمه‌ای مبهم در دوردستها محو شد. گاریهای بزرگ با صدای ضربه شلاقها و جیرجیر چرخها به حرکت درآمدند و به زودی تمامی کاروان بار دیگر به راه افتاد. برادر ارشدی که آن دو بی‌خانمان را به دستش سپرده بودند آنها را به گاری خود هدایت کرد که در آنجا غذایی برایشان مهیا شده بود. و گفت:

— همین جا می‌مانید. تا چند روز دیگر خستگی از تنتان بیرون می‌رود. در این بین، به یاد داشته باشید که از هم‌اکنون تا ابد پیرو مذهب ما هستید. این را بریگهم یانگ<sup>۱</sup> گفته است، و او صدای جوزف اسمیت است که خود صدای خداوند است.

رنگ پریده‌ای که رام و فرمانبردار به نظر می‌رسیدند، کودکان قوی و خندان، و مردانی مشتاق و مصمم — دورشان را گرفتند. وقتی به سن کم یکی از غریبه‌ها و فقر آن یکی پی می‌بردند، از فرط حیرت و تأسف آه از نهادشان برمی‌آمد. ولی محافظان آنها توقف نکردند، بلکه به راه خود ادامه دادند؛ جمع کثیری از مورمون‌ها هم به دنبالشان روان بودند تا به گاری‌ای رسیدند که به دلیل بزرگی و ظاهر مجلل و آراسته‌اش جلب توجه می‌کرد. شش اسب به آن بسته بودند، در حالی که سایر گاریها هر کدام دو اسب یا در نهایت چهار اسب داشتند. مردی کنار سورچی نشسته بود که به نظر نمی‌رسید بیشتر از سی سال داشته باشد، ولی سر بسیار بزرگ و چهره مصممش نشان می‌داد که رهبر است. در حال مطالعه کتابی با جلد قهوه‌ای‌رنگ بود، ولی وقتی جمعیت به او نزدیک شد، آن را به کناری گذاشت و بادقت به شرح آن ماجرا گوش سپرد. بعد رو به سوی آن دو آواره کرد و با لحنی باوقار گفت:

— ما فقط در صورتی می‌توانیم شما را همراه ببریم که به مذهب ما ایمان بیاورید. حاضر نیستیم گرگی را به آغل مؤمنان راه بدهیم. اگر قرار است شما همان لکه فاسد کوچکی باشید که با گذشت زمان تمام میوه را فاسد می‌کند، همان بهتر که استخوانهایتان در این برهوت بیوسد. تحت این شرایط حاضرید با ما بیایید؟

فری بر با چنان تأکیدی گفت: «به گمانم تحت هر شرایطی با شما خواهم آمد»، که برادران ارشد<sup>۲</sup> موقر بی‌اختیار لبخند بر لب آوردند. فقط رهبر بود که حالت جدی و باابهتتش را حفظ کرد و گفت:

— برادر استنگرسن، او را ببرید؛ به او آب و غذا بدهید، به این بچه هم همین‌طور. این نیز برعهده شما خواهد بود که آیین مقدس ما را به او بیاموزید. خوب دیگر، به قدر کافی تأخیر کرده‌ایم! به پیش! به پیش به سوی صهیون!

1. Elders

۲. Zion، به معنی سرزمین مقدس است و این یکی از شعارهای مورمون‌ها بود. — م.



## گل یوتا

اینجا جای یادآوری گرفتاریها و مصائبی نیست که مهاجران مورمون پیش از رسیدن به پناهگاه نهایی خود متحمل شدند. آنان از سواحل می‌سی‌سی‌پی تا دامنه‌های غربی کوههای راکی چنان استوار مبارزه کردند و پیش رفتند که تقریباً در تاریخ نظیر نداشته است. بر انسانهای وحشی، حیوانات وحشی، گرسنگی، تشنگی، خستگی و بیماری - یعنی بر همه موانعی که طبیعت می‌توانست بر سر راهشان قرار دهد - با سماجت آنگلساکسون پیروز شده بودند. با این حال، آن سفر طولانی و هول و هراسهای متعدد قلب شجاعترین آنها را نیز به لرزه درآورده بود. زمانی که دره وسیع یوتا<sup>۱</sup> را غرق در نور آفتاب پیش روی خود دیدند، و از دهان رهبر خود شنیدند که این همان سرزمین موعود است و این زمینهای بکر تا ابد به آنان تعلق خواهد داشت، همگی بدون استثنا به زنانو افتادند و از صمیم قلب دست به دعا برداشتند.

یانگ به سرعت ثابت کرد که علاوه بر آنکه رئیس ثابت قدمی است، مدیر کاردانی نیز هست. برای طراحی شهر آینده نقشه‌هایی ترسیم شد و جدولهایی تهیه کردند. همه مزارع دور شهر به تناسب مقام افراد تقسیم‌بندی و واگذار شده بود.

مغازهدار به کار در مغازه و صنعتکار به صنعت خود گمارده شده بود. در این شهر، گویی خیابانها و میدانها به سحر و جادو پدیدار می‌شدند.

در روستاها به زه‌کشی و ساختن پرچین و کاشتن و وجین کردن مشغول بودند و تابستان بعد سرتاسر روستا را گندمهای طلایی پوشاند. در آن مهاجرنشین عجیب، همه چیز رونق می‌گرفت. از همه مهمتر، پرستشگاه عظیمی که در مرکز شهر برپا کرده بودند روزبه‌روز مرتفعتر و بزرگتر می‌شد. از سپیده‌دم تا بعد از غروب آفتاب، تلق و تولوق چکش و صدای گوشخراش از آن لحظه‌ای در آن بنای عظیم خاموش نمی‌شد؛ بنایی که مهاجران برای خداوند خود برپا می‌داشتند که آنان را به سلامت از خطرهای بسیار گذرانده بود.

آن دو آواره، جان فری‌یر و دختر کوچک که سرنوشتش با آن مرد گره خورده و دخترخوانده او شده بود، مورمون‌ها را تا پایان سفر عظیمشان همراهی کردند. لوسی فری‌یر کوچک را با روی گشاده در گاری برادر ارشد استن‌گرسن پذیرفته بودند. او در این پناهگاه در کنار سه همسر این مورمون و پسر او، پسر بچه دوازده‌ساله‌ای یکدنده و پررو، به سر می‌برد. پس از آنکه به یاری انعطاف‌پذیری دوران کودکی از ضربه روحی ناشی از مرگ مادرش بهبود یافت، خیلی زود دل زنها را به دست آورد و به این زندگی جدید در خانه متحرکی با روکش برزنتی خو گرفت. در این بین، فری‌یر، که پس از تحمل آن همه مصیبت حالش جا آمده بود، خود را به عنوان یک راهنمای به‌دردبخور و یک شکارچی خستگی‌ناپذیر به همه شناساند. چنان سریع اعتماد دوستان جدیدش را جلب کرد که چون خانه به‌دوشی‌هایشان به پایان رسید، همگی توافق کردند قطعه زمینی در اختیار او قرار گیرد که از نظر وسعت و حاصلخیزی مشابه زمینهای سایر مهاجران اسکان‌یافته باشد؛ البته به استثنای زمین شخص یانگ، و زمینهای استن‌گرسن و کمبل<sup>۱</sup> و جانستن<sup>۲</sup> و دربر که چهار برادر ارشد اصلی بودند.

جان فری‌یر در مزرعه‌ای که به این ترتیب به دست آورد خانه چوبی

1. Kernal

2. Johnston

1. Utah



پدرخوانده‌اش کمک می‌کرد. هوای پرسوز کوهستان و رایحه بلسانی درختان کاج برای دختر کوچک جای دایه و مادر را گرفت. هر سال که می‌گذشت بلندقامت‌تر و قوی‌تر می‌شد، گونه‌هایش گلگون‌تر و گام‌هایش سبک‌تر می‌شد. بسیاری از عابران آن جاده بزرگ که از کنار مزرعه فری‌یر می‌گذشت وقتی پیکر شاداب و دخترانه‌اش را می‌دیدند که در مزارع گندم می‌دوید، یا شاهد بودند که چگونه اسب کوچک و وحشی پدر را با مهارت و وقار یک فرزند راستین غرب مهار می‌کرد، به یاد خاطرات فراموش‌شده سالیان دور می‌افتادند. به این ترتیب، آن غنچه به گلی تبدیل شد و در همان سال که پدرش ثروتمندترین کشاورز آن منطقه شد، او نیز گل سرسبد دختران امریکایی در سراسر منطقه پاسیفیک<sup>۱</sup> بود.

اما پدر اولین کسی نبود که کشف کرد آن کودک به زنی تبدیل شده است. چنین چیزی به ندرت پیش می‌آید. این تغییر رازآمیز ظریفتر و تدریجی‌تر از آن است که بتوان حسابش را با سال و ماه نگه داشت. خود دختر جوان کمتر از هر کسی از این امر آگاه است تا آنکه لحن صدایی یا تماس دستی قلبش را به لرزه درمی‌آورد و او، با ترکیبی از غرور و وحشت، پی می‌برد که سرشتی تازه و مهم‌تر در درونش بیدار شده است. فقط عده کمی از افراد آن روز را به خاطر ندارند و آن اتفاق کوچکی را که پیام‌آور طلوع زندگی جدیدی بود از یاد برده‌اند. در مورد لوسی فری‌یر این اتفاق، جدا از تأثیر آتی آن بر سرنوشت او و بسیاری دیگر، به خودی خود بسیار جدی بود.

صبح گرمی در ماه ژوئن بود و قدیسین متأخر، مانند زنبورهایی که کندویشان به‌عنوان کندوی نمونه انتخاب شده باشد، سخت سرگرم کار بودند. در مزارع و خیابانها نیز همین همه از سخت‌کوشی انسانها برمی‌خاست. در جاده‌های خاکی بزرگ، صفهای طولی از قاطرهایی با

محکمی برای خود ساخت؛ این خانه در سالهای بعد به قدری گسترش یافت که به ویلای بزرگی تبدیل شد. او آدمی بود اهل عمل، در معاملاتش زرنگ بود و در انجام کارهای دستی مهارت داشت. بنیه آهنینش به او توانایی می‌داد از صبح تا شب کار کند و به آباد کردن زمینهایش و زراعت در آنها پردازد. نتیجه این شد که مزرعه‌اش و تمامی آنچه به او تعلق داشت بسیار رونق گرفت. پس از گذشت سه سال، وضعش از همسایگانش بهتر شد، شش سال بعد زندگی مرفهی پیدا کرد، در سال نهم ثروتمند شد، و پس از گذشت دوازده سال در سراسر سالت لیک سیتی<sup>۱</sup> شش نفر هم پیدا نمی‌شدند که با او قابل قیاس باشند. از دریای بزرگ داخلی<sup>۲</sup> تا کوههای دوردست واساچ<sup>۳</sup> آوازه جان فری‌یر همه جا پیچیده بود.

جان فری‌یر فقط از یک نظر احساسات هم‌مذهبان خود را جریحه‌دار می‌کرد. هیچ بحث یا موعظه‌ای هرگز نتوانست او را وادار سازد که حرمسرای بی‌شیوه دوستانش تشکیل دهد. هرگز دلیلی برای این انکار مصرانه خود ارائه نمی‌کرد، ولی قاطع و انعطاف‌ناپذیر بر سر تصمیم خود بود و شخصاً از این امر رضایت داشت. بعضی‌ها او را متهم می‌کردند که به مذهبی که پذیرفته بود چندان علاقه نشان نمی‌داد، و دیگران این مسئله را به طمع ثروت‌اندوزی و اکراه از خرج کردن نسبت می‌دادند. عده‌ای نیز از ماجرای عاشقانه در جوانی صحبت می‌کردند، و از دختری موطلائی که در سواحل اقیانوس اطلس از دست رفته بود. دلیلش هرچه بود، فری‌یر همیشه مجرد باقی مانده بود. ولی از هر نظر دیگر با مذهب این مهاجرنشین نوپا موافق بود و به ایمان و درستکاری شهرت یافت.

لوسی فری‌یر در این خانه چوبی بزرگ شد و در همه کارها به

1. Salt Lake City

۲. منظور دریاچه بزرگ نمک (Great Salt Lake) در شمال این شهر است. - م.

۳. Wahsatch Mountains، واقع در جنوب یوتا. - م.

۱. از سن دیه‌گو تا ون‌کوور و سپس تا سالت لیک سیتی. - م.



حیوانها، برحسب تصادف یا به عمد، محکم به پهلوی اسب کوچک وحشی اصابت کرد و اسب را تا سر حد جنون به خشم آورد. در یک چشم بر هم زدن، اسب با غرش خشم آلودی روی پاهای عقبش بلند شد؛ و چنان بالا و پایین می پرید که اگر سوارکار ورزیده نبود، قطعاً به زمین می افتاد. وضعیت بسیار خطرناکی بود. هر جهش اسب هیجان زده موجب می شد باز هم با آن شاخها برخورد کند، و خشم گوساله را دوباره برمی انگیزخت. تنها کاری که از دختر برمی آمد این بود که خود را روی زین نگه دارد، زیرا پایین افتادن از پشت اسب همان بود و مرگ فجیع در زیر سمهای حیوانات ناآرام و وحشت زده همان. دختر، که به وضعیتهای اضطراری و ناگهانی عادت نداشت، سرش به دَوران افتاد و دهنه اسب در دستهایش شُل شد. از غباری که به هوا بلند شده بود و از بخاری که از حیوانات در حال تقلا برمی خاست به سرفه افتاده بود و چیزی نمانده بود ناامید شود و دست از تلاش بردارد که صدای مهربانی در کنارش او را از مساعدت خود مطمئن ساخت. در همان لحظه، دست عضلانی آفتاب سوخته‌ای افسار اسب وحشت زده را گرفت و به زور راهی در میان گله باز کرد و خیلی زود او را به حاشیه شهر رساند.

نجات دهنده اش با لحن محترمانه ای گفت:

— امیدوارم صدمه ندیده باشید، خانم.

دختر به چهره تیره و خشن او نگاه کرد و بازیگوشانه خندید و با ساده دلی گفت:

— خیلی ترسیده ام. کی فکرش را می کرد که پانچو با دیدن یک دسته گاو این طور وحشت کند؟

مرد از صمیم قلب گفت:

— خدا را شکر که نیفتادید پایین.

جوان قدبلندی بود با ظاهری خشن و سوار بر اسبی نیرومند و ابلق؛ لباس زمخت شکارچیها را به تن داشت و تفنگ بلندی به شانهاش آویزان بود. گفت:

بارهای سنگین در حرکت بودند؛ همه به سمت غرب، چون تب طلا<sup>۱</sup> کالیفرنیا را فرا گرفته بود و مسیر سفر زمینی به آن منطقه از شهر این برگزیدگان می گذشت. در این مسیر، گله های گوسفند و گوساله های نر هم دیده می شدند که از مراتع دورافتاده می آمدند، و همچنین صفهای طولیل مهاجران خسته، انسانها و اسبهایی که به یک میزان از سفر بی پایان خود فرسوده شده بودند. در میان این مجموعه قروقاطی، لوسی فری یر با مهارت سوارکاری با تجربه راه می گشود و چهارنعل می تاخت؛ چهره اش از این تقلا گل انداخته و موهای بلوطی بلندش پشت سرش در هوا تکان می خورد. از جانب پدرش در شهر مأموریتی داشت و، مانند بارها پیش از این، با شهامت و بی باکی جوانی با شتاب می رفت و تنها به فکر وظیفه اش بود و اینکه چگونه باید آن را به انجام برساند. ماجراجویان گرد راه نشسته مات و مبهوت او را با نگاه دنبال می کردند و حتی سرخپوستان بی احساس، با آن لباسهای پوست دباغی نشده خود، از زیبایی این دوشیزه پریده رنگ به حیرت می افتادند و خویشتن داری مألوف خود را کنار می گذاشتند.

دختر به حاشیه شهر رسیده بود که متوجه شد گله بزرگی راه را بسته است که ده دوازده گاوچران از دشتها با ظاهری خشن آن را هدایت می کنند. او که طاقت صبرکردن نداشت تلاش کرد اسبش را به زور وارد جایی کند که به نظر می رسید شکافی در گله باشد و به این ترتیب از این مانع بگذرد. ولی هنوز درست و حسابی وارد این شکاف نشده بود که گاوهای وحشی راه را پشت سرش بستند و خود را کاملاً در محاصره سیل در حال حرکت گوساله های نر با نگاههای غضبناک و شاخهای بلند یافت. او که شیوه رفتار با دامها را می دانست از وضعیت خود بیمناک نشد، بلکه از هر فرصتی استفاده کرد تا اسبش را پیش براند، به این امید که در میان آن صف راهی باز کند. متأسفانه شاخ یکی از آن

۱. هجوم برای استخراج طلا در منطقه کالیفرنیا در ۱۸۴۹. — م.



— شما باید دختر جان فری پر باشید. دیدم که سوار بر اسب از خانه او آمدید بیرون. وقتی او را دیدید، از او بپرسید جفرسن هوپ‌های سنت لویز را به خاطر دارد یا نه. اگر این همان فری پر باشد، او و پدرم خیلی با هم رفیق بوده‌اند.  
دختر با متانت پرسید:

— بهتر نیست خودتان بیایید و بپرسید؟

مرد جوان ظاهراً از این پیشنهاد خوشحال شد و چشمهای تیره‌اش از شادی درخشید. گفت:

— همین کار را می‌کنم. دو ماه می‌شود که در کوهستان بوده‌ایم و سرووضعمان اصلاً مناسب آن نیست که به دیدن کسی برویم. باید ما را همین جور که هستیم بپذیرد.

دختر پاسخ داد:

— او خیلی به شما مدیون است، همین‌طور هم من. پدرم خیلی به من علاقه دارد. اگر آن گاوها مرا لگدمال کرده بودند، دیگر نمی‌توانست کمر راست کند.

مصاحبش گفت:

— من هم همین‌طور.

— شما! خُب، من که خیال نمی‌کنم این مسئله در هر صورت برای شما چندان مهم باشد. شما حتی از دوستان ما هم نیستید.

چهره تیره شکارچی جوان با شنیدن این حرف چنان در هم رفت که لوسی فری پر به صدای بلند خندید و گفت:

— ببینید، هیچ منظوری نداشتم. البته حالا دیگر دوست ما هستید و باید به دیدن ما بیایید. خُب، دیگر باید راه بیفتم، وگرنه پدر بعد از این به من اطمینان نمی‌کند و کارش را دست من نمی‌سپارد. خداحافظ!

مرد جوان کلاه مکزیکی پهنش را از سر برداشت و، در حالی که دست

کوچک او را در دست گرفته بود، تعظیمی کرد و گفت:  
— خداحافظ!

دختر سر اسب کوچکش را برگرداند، با شلاق سواری‌اش ضربه‌ای به حیوان نواخت و به سرعت از جاده عریض سرازیر شد و ابر خروشان از گرد و خاک پشت سر خود به جا گذاشت.

جفرسن هوپ جوان، افسرده و خاموش، سوار بر اسب همراه دوستانش به راه افتاد. آنها در کوههای نوادا به دنبال اکتشاف نقره بودند و اکنون به این امید به سالت لیک سیتی باز می‌گشتند که برای استخراج رگه‌هایی که کشف کرده بودند سرمایه کافی فراهم آورند. او هم به اندازه همه آنها به این کار علاقه داشت تا اینکه این اتفاق ناگهانی افکارش را به مسیر دیگری کشانده بود. دیدن آن دختر جوان و زیبا، که چون نسیم سی‌یرا پاک و بی‌غش بود، تا اعماق قلب خروشان و سرکش او را به لرزه درآورده بود. وقتی دختر از نظر ناپدید شد، فهمید بحرانی در زندگی‌اش پدید آمده است و دیگر هیچ چیز، نه اکتشاف نقره و نه مسائل دیگر، هرگز به اندازه این مسئله جدید و بسیار جذاب برایش اهمیت نخواهد داشت. عشقی که ناگهان در قلبش جوانه زده بود هوس ناگهانی و زودگذر پسرهای جوان نبود، بلکه احساس پرشور و تند مردی با اراده و مغرور بود. او عادت کرده بود در هر کاری که به عهده می‌گرفت موفق شود. با خود عهد کرد که اگر تلاش و پایداری بشری بتواند موجب موفقیت او در این امر شود، این بار نیز شکست نخورد.

آن شب به دیدن جان فری پر رفت، و همین‌طور بارها و بارها پس از آن، تا آنکه چهره‌اش در آن مزرعه به چهره‌ای آشنا تبدیل شد. جان، که از آن دره بیرون نمی‌رفت و سخت غرق کارش بود، طی دوازده سال گذشته کمتر فرصت یافته بود از اخبار دنیای خارج مطلع شود. جفرسن هوپ می‌توانست همه اینها را برایش تعریف کند، آن هم به شیوه‌ای که علاقه لوسی را هم، علاوه بر پدرش، جلب می‌کرد. مرد جوان از پیشگامان



— خُب، حالا که تو و پدر ترتیب همه چیز را داده‌اید، دیگر حرفی برای گفتن وجود ندارد.

مرد خم شد و او را بوسید و با صدای گرفته‌ای گفت:

— خدا را شکر! پس قرار همه چیز گذاشته شد. هرچه بیشتر اینجا بمانم، رفتن برایم سخت‌تر می‌شود. آنها پای دره بزرگ منتظرم هستند. خداحافظ، عزیز دلم، خداحافظ. تا دو ماه دیگر مرا خواهی دید.

مرد جوان همان‌طور که حرف می‌زد خود را از دختر جدا کرد و روی اسبش پرید و چهارنعل از آنجا دور شد بی آنکه هرگز سر برگرداند، گویی می‌ترسید اگر یک نگاه دیگر به آنچه ترک می‌گفت بیندازد، در عزمش خللی ایجاد شود. دختر دم دروازه ایستاد و آن قدر با نگاه او را دنبال کرد که از نظر محو شد. بعد به خانه برگشت؛ او اکنون شادترین دختر در سراسر یوتا بود.

کالیفرنیا بود و می‌توانست داستانهای عجیبی درباره ثروتهای به دست آمده و ثروتهای بر باد رفته در آن ایام خوش و پرهیجان تعریف کند. در ضمن، زمانی دیده‌ور هم بود، و همین‌طور صیاد، کاشف نقره، و گله‌دار. هر جا که بوی ماجراجویی می‌آمد، پای جفرسن هوپ هم در میان بود. طولی نکشید که مزرعه‌دار پیر سخت به او علاقه‌مند شد و آشکارا درباره فضایل او صحبت می‌کرد. در چنین مواقعی، لوسی خاموش بود، ولی گونه‌های برافروخته و چشمان پرفروغ و شادش به وضوح نشان می‌داد که قلب جوانش دیگر به خودش تعلق ندارد. شاید پدر شریفش متوجه این نشانه‌ها نمی‌شد، ولی بی‌تردید از چشم مردی که دلش را ربوده بود پنهان نبودند.

در یک عصر تابستان، مرد جوان چهارنعل از جاده به طرف مزرعه آمد و دم دروازه توقف کرد. دختر، که در درگاه خانه ایستاده بود، به پیشواز او رفت. مرد افسار اسب را به نوده بست و در راه باریک جلو خانه قدم گذاشت.

در حالی که دستهای دختر را در دستهای خود می‌گرفت و با مهربانی به چهره او می‌نگریست گفت:

— لوسی، من دیگر عازم هستم. از تو نمی‌خواهم حالا با من بیایی، ولی آیا حاضری وقتی برگشتم همراه بیایی؟

دختر سرخ شد و خندید و پرسید:

— یعنی چه موقع؟

— حداکثر تا یکی دو ماه دیگر. آن موقع می‌آیم و از تو تقاضای ازدواج می‌کنم، عزیزم. هیچ‌کس نمی‌تواند بین ما قرار بگیرد.

دختر پرسید:

— پدر چه می‌گوید؟

— او موافقتش را اعلام کرده، به شرط آنکه ما بتوانیم آن معدنها را راه بیندازیم. از آن نظر نگران نیستم.

دختر گونه‌اش را به سینه فراخ او چسباند و زمزمه کرد:



## جان فری بر با پیشوا گفتگو می کند

از زمانی که جفرسن هوپ و رفقاییش سالت لیک سیتی را ترک کرده بودند سه هفته می گذشت. جان فری بر هرگاه به بازگشت آن مرد جوان و از دست دادن قریب الوقوع فرزندخوانده اش فکر می کرد، قلبش در سینه فشرده می شد. ولی چهره شاداب و سر حال دختر بیشتر از هر بحث و گفتگویی او را به این کار راضی می کرد. او از صمیم قلب و با عزمی راسخ همواره مصمم بود که هرگز، تحت هیچ شرایطی، اجازه ندهد دخترش با یک مورمون ازدواج کند. چنین ازدواجی را اصلاً ازدواج نمی دانست، بلکه در نظرش نوعی ننگ و بی آبرویی بود. هر نظری که درباره اصول مورمون داشت، در این یک مورد نظرش انعطاف ناپذیر بود. ولی نباید درباره این موضوع لب تر می کرد، چون آن روزها در آن سرزمین قدیسین ابراز عقیده ای نامتعارف کار خطرناکی بود.

بله، کار خطرناکی بود - آن قدر خطرناک که حتی دیندارترین افراد هم فقط جرئت داشتند عقاید مذهبی خود را با نهایت احتیاط بر زبان بیاورند مبادا چیزی از دهانشان در برود که احتمالاً اشتباه تعبیر شود و عقوبتی سریع را بر آنها نازل کند. مظلومان و ستمدیدگان اکنون به نوبه خود به ستمگر تبدیل شده بودند، آن هم ستمگرانی بسیار ترسناک. نه دادگاه تفتیش عقاید سویل<sup>۱</sup>، نه ومگریکت<sup>۲</sup> آلمان، و نه انجمنهای سرّی ایتالیا، هرگز نتوانسته بودند نظامی چنان رعب انگیز ایجاد کنند

1. Seville

۲. نگاه کنید به پانویس ۳ صفحه ۶۵.

که اکنون چون ابری بر ایالت یوتا سایه انداخته بود. نامرئی بودن این سازمان و رمز و رازی که با آن همراه بود، آن را دوچندان خوفناک می کرد. به نظر می رسید که آگاه از همه چیز و صاحب قدرت مطلق باشد، و با این حال نه کسی آن را می دید و نه چیزی از آن می شنید. کسی که در مقابل کلیسا قد علم می کرد ناپدید می شد، و هیچ کس نمی دانست که او رفته است یا چه بلایی بر سرش آمده است. همسر و فرزندان در خانه انتظارش را می کشیدند، ولی پدر هیچ گاه به خانه بر نمی گشت تا برایشان تعریف کند که قضات سرّی اش چگونه با او رفتار کرده اند. یک کلام نسنجیده یا یک اقدام شتاب زده نابودی در پی داشت و، با این حال، هیچ کس از ماهیت این قدرت وحشتناک که آنها را تهدید می کرد آگاه نبود. تعجبی نداشت که مردم در ترس و لرز زندگی می کردند و حتی در دل بیابان هم جرئت نداشتند تردیدهایی را که موجب پریشانی شان بود بر زبان آورند.

این قدرت مبهم و وحشتناک در آغاز فقط در مورد متمرّدانی اعمال می شد که، پس از پذیرفتن مذهب مورمون، قصد داشتند آن را به فساد بکشانند یا از این مذهب خارج شوند. ولی خیلی زود ابعاد وسیعتری پیدا کرد. تعداد زنان بالغ رو به کاهش بود، و چند همسری بدون وجود تعداد زیادی زن در واقع اصل بیهوده ای بیش نبود. رفته رفته شایعات عجیبی بر سر زبانها افتاد - شایعاتی درباره مهاجران به قتل رسیده و اردوگاههای غارت شده در مناطقی که هرگز پای سرخپوستی به آنها نرسیده بود. در حرمسراهای برادران ارشد، سروکله زنان جدیدی پیدا شده بود - زنانی که اندوهگین بودند و می گریستند و بر سیمایشان آثار هراسی محو نشدنی نقش بسته بود. آوارگان به شب افتاده در کوهستانها درباره دسته هایی از مردان مسلح نقاب پوش، مخفی، و بی سرو صدا صحبت می کردند که در تاریکی شب آهسته از کنارشان می گذشتند. رفته رفته این داستانها و شایعات شکل و هویتی پیدا کرد و به دفعات به اثبات رسید تا آنکه در قالب اسم مشخصی تثبیت شد. هنوز هم در



گله‌داریهای دورافتاده غرب نام دار و دسته دانیده، یا فرشتگان انتقام، نامی بدیمن و شوم محسوب می‌شود.

آگاهی بیشتر از سازمانی که چنین اقدامات وحشتناکی انجام می‌داد، به جای آنکه از هول و هراسی که در دل افراد ایجاد کرده بود بکاهد، بر آن می‌افزود. هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسانی به این انجمن بی‌رحم تعلق دارند. نام عاملان این خشونت‌ها و خونریزیهایی که تحت لوای مذهب انجام می‌شد کاملاً سرّی بود. امکان داشت دوستی که درباره تردیدهایتان نسبت به پیشوا و هیئت مبلغانش با او صحبت می‌کردید، همان کسی باشد که شب‌هنگام برای مطالبهٔ تاوانی وحشتناک با تفنگ و شمشیر به سراغتان بیاید. در نتیجه، همه از همسایه‌های خود وحشت داشتند و هیچ‌کس آنچه را که در دل داشت بر زبان نمی‌آورد.

در یک صبح آفتابی، جان فری‌یر عازم کشتزارهای گندم خود بود که صدای تلق زبانه چفت را شنید و چون از پنجره به بیرون نگاه کرد، مرد تنومند موخاکستری میانه‌سالی را دید که در آن راه باریک به طرف خانه می‌آمد. قلبش سخت به تپش افتاد، چون این مرد کسی نبود جز خود بریگهم یانگ کبیر. فری‌یر با اضطراب فراوان - چون می‌دانست که چنین ملاقاتی آن قدرها به نفعش نیست - به طرف در دوید تا به رهبر مورمون‌ها خوشامد بگوید. ولی یانگ خوشامدگویی‌های او را به سردی پاسخ گفت و با سیمایی عبوس به دنبال او به اتاق نشیمن رفت. مرد، در حالی که می‌نشست و از زیر مژگان روشنش به دقت مزرعه‌دار را زیر نظر داشت، گفت:

- برادر فری‌یر، این مؤمنان راستین دوستان خوبی برای تو بوده‌اند. ما زمانی تو را با خود همراه کردیم که در بیابان از گرسنگی در شرف مرگ بودی؛ غذایمان را با تو قسمت کردیم، تو را به سلامت تا دهکده برگزیده هدایت کردیم، سهم قابل توجهی از زمینها را به تو دادیم، و

اجازه دادیم تحت حمایت ما ثروت بیندووزی. این طور نیست؟

جان فری‌یر جواب داد:

- چرا، همین طور است.

- در مقابل همهٔ اینها فقط یک شرط داشتیم: آن هم این بود که تو این مذهب راستین را بپذیری و قوانین آن را از هر نظر به کار ببندی. تو هم قول دادی که این کار را بکنی و، اگر گزارش شورا صحت داشته باشد، در انجام آن قصور کردی.

فری‌یر دستهایش را به نشانهٔ اعتراض بالا برد و پرسید:

- چه قصوری از من سرزده؟ مگر سهم خود را از بودجهٔ عمومی

نپرداختم مگر در مراسم پرستشگاه شرکت نکرده‌ام؟ مگر...؟

یانگ در حالی که به دور و بر خود نگاه می‌کرد پرسید:

- همسرانت کجا هستند؟ صدایشان کن تا به آنها ادای احترام کنم.

فری‌یر پاسخ داد:

- این حقیقت دارد که من ازدواج نکرده‌ام، ولی تعداد زنهای کم بود و

خیلی‌ها بودند که بیشتر از من استحقاق ازدواج داشتند. من هم مرد

تنهایی نبودم؛ دخترم را داشتم که آنچه نیاز داشتم فراهم کند.

رهبر مورمون‌ها گفت:

- می‌خواهم دربارهٔ همین دختر با تو صحبت کنم. او دیگر بزرگ شده

و گل سرسبد یوتا شده، و توجه بسیاری از بزرگان این سرزمین را جلب

کرده است.

جان فری‌یر از ته دل ناله‌ای برآورد.

- صحبت‌هایی دربارهٔ او هست که ترجیح می‌دهم باور نکنم؛ دربارهٔ

اینکه او با یک کافر پیمان بسته است. اینها باید یاوه‌های آدمهای بیکاره

باشد. قانون سیزدهم در مجموعهٔ قوانین جوزف اسمیت مقدس کدام

است؟ «باشد تا همهٔ دوشیزگان این مذهب راستین به ازدواج یکی از

برگزیدگان درآیند؛ چرا که هرگاه با کافری پیمان ازدواج بندند، گناهی

سنگین مرتکب شده‌اند.» با توجه به این قانون، محال است تو، که



می‌گویی به این مذهب مقدس ایمان داری، به دخترت چنین لطمه‌ای بزنی و او را وادار کنی از این قانون سرپیچی کند.

جان فری‌یر پاسخی نداد، فقط با حالتی عصبی با شلاقِ سواری‌اش بازی می‌کرد.

— تمامی ایمان تو بر سر همین یک مورد محک می‌خورد؛ این تصمیم در شورای مقدس چهارنفره اتخاذ شده است. این دختر جوان است و ما اجازه نخواهیم داد با آدم مسنی ازدواج کند؛ او را از حق انتخاب هم محروم نمی‌کنیم. ما برادران ارشد مادینه‌های زیادی داریم، ولی بچه‌های ما هم به زن احتیاج دارند. استنگرسن یک پسر دارد، دربر هم یک پسر دارد، و هر دو آنها با کمال میل در خانه خود پذیرای دختر تو خواهند بود. آنها جوان و ثروتمند و معتقد به این مذهب راستین‌اند. چه جوابی داری بدهی؟

فری‌یر مدت کوتاهی با اخمهای درهم کشیده ساکت ماند. عاقبت گفت:

— حتماً به ما فرصت می‌دهید. دخترم خیلی جوان است؛ هنوز به سن ازدواج نرسیده است.

یانگ از جایش بلند شد و گفت:

— برای انتخاب کردن یک ماه فرصت دارد. در پایان این مدت، باید جوابش را بدهد.

داشت از در بیرون می‌رفت که رویش را برگرداند و با چهره برافروخته و چشمان شرربار غرید:

— جان فری‌یر، اگر تو و آن دختر بخواهید اراده حقیق خود را در برابر احکام چهار قدیس قرار دهید، برایتان همان بهتر بود که هم‌اکنون استخوانهای پوسیده‌ای در سی‌یرا بلانکو باشید.

یانگ با دستش اشاره تهدیدآمیزی کرد و از در خارج شد، و فری‌یر صدای خرچ و خرچ قدمهایش را روی ریگهای راه شنید.

فری‌یر هنوز آرنجهایش را به زانوانش تکیه داده و نشسته بود و فکر

می‌کرد چطور باید این موضوع را با دخترش در میان بگذارد که دست نرم و لطیفی روی دستش قرار گرفت، و وقتی سر بلند کرد، او را دید که کنارش ایستاده است. یک نگاه به چهره رنگ‌پریده و وحشت‌زده دختر کافی بود که بفهمد تمام صحبتها را شنیده است.

دختر در پاسخ نگاه او گفت:

— دست خودم نبود. صدایش در تمام خانه پیچیده بود. اوه پدر، پدر، حالا باید چه کار کنیم؟

مرد، در حالی که او را در آغوش می‌گرفت و با دستهای پهن و زمختش موهای بلوطی‌رنگ او را نوازش می‌کرد، گفت:

— لازم نیست بررسی. یک جوری مسئله را حل می‌کنیم. تو که علاقات به آن جوان کم نشده، ها؟

دختر در پاسخ هق‌هقی کرد و دست او را فشرد.

— معلوم است که نشده. من هم دوست ندارم چنین جوابی را از دهان تو بشنوم. او جوان خوبی است، مسیحی هم هست؛ یعنی از این مردم با همه عبادتها و موعظه‌هایشان مسیحی‌تر است. فردا گروهی عازم نوادا هستند و من به طریقی پیغامی برایش می‌فرستم و به او خبر می‌دهم که ما توی چه مخمصه‌ای افتاده‌ایم. آن جوانی که من می‌شناسم، مثل برق و باد خودش را به اینجا می‌رساند.

لوسی با شنیدن توصیف پدر در میان گریه خندید و گفت:

— وقتی او بیاید، به ما می‌گوید که بهترین کار کدام است. ولی من به خاطر شما می‌ترسم، پدرجان. درباره ... درباره آدمهایی که با پیشوا مخالفت کرده‌اند داستانهای هولناکی بر سر زبانهاست و همیشه هم اتفاق وحشتناکی برایشان افتاده است.

پدرش جواب داد:

— ولی ما که هنوز با او مخالفت نکرده‌ایم. هر وقت مخالفت کردیم، باید منتظر دردسر باشیم. فعلاً یک ماه تمام فرصت داریم؛ به گمانم در

پایان این مدت به صلاحمان است که دیگر یوتا را ترک کرده باشیم.



— از یوتا برویم!

— کاملاً درست است.

— پس مزرعه چه می‌شود؟

— هر چیزی را که بتوانیم به پول تبدیل می‌کنیم و بقیه را هم رها می‌کنیم. حقیقتش را بخواهی، لوسی، این اولین بار نیست که به فکر این کار افتاده‌ام. برایم اهمیتی ندارد که به هر آدمی تسلیم شوم، درست مثل این مردم که تسلیم پیشوای لعنتی‌شان هستند. من یک امریکایی آزادم و همه اینها برایم تازگی دارد. گمان کنم دیگر برای یاد گرفتن خیلی پیرم. اگر او بیاید و در این مزرعه پرسه بزند، احتمال دارد گلوله چهارپاره‌ای که در جهت مخالف روان است نصیبش شود.

دخترش به اعتراض گفت:

— ولی آنها نمی‌گذارند ما برویم.

— صبر کن تا جفرسن بیاید؛ خیلی زود ترتیبش را می‌دهیم. تا آن موقع، خودت را ناراحت نکن. عزیز دلم، و کاری نکن که چشمهایت ورم کند، وگرنه ممکن است وقتی تو را ببیند، مرا زیر مشت و لگد بگیرد. چیزی وجود ندارد که موجب وحشت تو شود، هیچ خطری هم در کار نیست.

جان فری‌یر این صحبت‌های آرامش‌بخش را با اعتماد به نفس فراوان بر زبان آورد، ولی دختر شاهد بود که شب‌هنگام توجه غیر معمولی به بستن درها نشان می‌دهد و دید که با دقت تفنگ شکاری زنگ‌زده قدیمی را، که به دیوار اتاق خوابش آویزان بود، تمیز کرد و فشنگ گذاشت.

## فرار برای زنده ماندن

صبح روز پس از این گفتگو با پیشوای مورمون، جان فری‌یر به سالت لیک‌سیتی رفت و آشنایش را که عازم نوادا بود پیدا کرد و پیامش را برای جفرسن هوپ به او سپرد. در این پیام، برای مرد جوان نوشته بود که چه خطر قریب‌الوقوعی آنها را تهدید می‌کند و بازگشت او چقدر ضروری است. پس از انجام این کار، احساس کرد فکرش آسوده‌تر شده است و با امیدواری بیشتری به خانه برگشت.

وقتی به مزرعه‌اش نزدیک می‌شد، با تعجب متوجه شد که به هر یک از تیرهای دو طرف دروازه خانه‌اش اسبی بسته‌اند. پس از ورود به خانه، باز هم بیشتر تعجب کرد، چون دید که دو مرد جوان اتاق‌نشین او را اشغال کرده‌اند. یکی از آنها، که صورت کشیده رنگ‌پریده‌ای داشت، در صندلی گهواره‌ای لم داده و پاهایش را روی لبه بخاری دیواری گذاشته بود. آن یکی، که جوان گردن‌کلفتی بود و اجزای چهره‌اش زمخت و متورم بودند، کنار پنجره ایستاده و دستهایش را در جیبهایش فرو برده بود و سرود معروفی را با سوت می‌زد. فری‌یر که وارد شد، هر دو آنها برایش سر تکان دادند و آن که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود صحبت را آغاز کرد و گفت:

— شاید شما ما را نشناسید. این پسر برادر ارشد دربر است و من هم جوزف استنگرسن هستم که در صحرا با شما هم‌سفر بودم. همان زمان که خداوند دست دراز کرد و شما را با مؤمنان راستین پیوند داد. دیگری با صدایی تودماغی گفت:



— همان‌گونه که هر زمان مناسب بداند با همه ملتها چنین خواهد کرد. او آهسته آسیاب می‌کند ولی بسیار دقیق است. جان فری‌یر به سردی سرفرود آورد. حدس زده بود مهمانانش چه کسانی هستند. استنگرسن ادامه داد:

— ما به توصیه پدرانمان آمده‌ایم تا از دختر شما برای هر کدام ما که به نظر شما و دخترتان مناسب باشد خواستگاری کنیم. از آنجا که من فقط چهار همسر دارم و این برادر دربر هفت همسر دارد، فکر می‌کنم من بیشتر استحقاق داشته باشم. آن یکی فریاد زد:

— نه، نه، برادر استنگرسن؛ مسئله این نیست که چند همسر داشته باشیم، بلکه باید دید که از چند همسر می‌توانیم نگهداری کنیم. اکنون پدرم آسیابهایش را به من واگذار کرده است و من ثروتمندتر هستم. دیگری با لحن تندی گفت:

— ولی آینده من بهتر است. وقتی خداوند پدرم را نزد خود بخواند، کارگاه دباغی و کارخانه چرمسازی او به من می‌رسد. آن وقت من ارشد تو می‌شوم و در کلیسا هم مقام بالاتری خواهم داشت.

دربر جوان، در حالی که به تصویر خود در شیشه نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد، جواب داد:

— این دخترخانم باید تصمیم بگیرد. همه چیز را به تصمیم او محول می‌کنیم.

در طول این گفتگو، جان فری‌یر بسیار خشمگین در آستانه در ایستاده بود و سخت تلاش می‌کرد که بر خود مسلط باشد و شلاق سواری‌اش را با پشت دو مهمانش آشنا نکند.

۱. اشاره است به سخن ایوب در عهد عتیق درباره مرگ فرزندان و از دست رفتن دارایی‌اش:  
«... خداوند داد و خداوند گرفت و نام خداوند متبارک باد» (کتاب ایوب، ۲۱:۱). — م.

عاقبت، در حالی که با قدمهای بلند به سوی آنها می‌رفت، گفت:  
— ببینید، هر وقت دخترم شما را به اینجا دعوت کرد، می‌توانید بیایید، ولی تا آن موقع نمی‌خواهم چشمم به قیافه هیچ کدامتان بیفتد. دو مورمون جوان با تعجب به او خیره شدند. از نظر آنها، رقابتشان برای ازدواج با آن دختر بزرگترین افتخار برای او و پدرش محسوب می‌شد.

فری‌یر فریاد زد:

— برای بیرون رفتن از این اتاق دو راه وجود دارد: در و پنجره. از کدام یک می‌خواهید بیرون بروید؟

چهره آفتاب سوخته‌اش چنان خشن به نظر می‌رسید و دستهای لاغرش به قدری تهدیدآمیز بودند که مهمانانش بی‌درنگ به پا خواستند و با شتاب میدان را خالی کردند. مزرعه‌دار پیر تا جلو در دنبالش رفت و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— هر وقت تصمیم گرفتید، خبرم کنید.

استنگرسن، که از فرط خشم رنگ از رخسارش پریده بود، فریاد زد:  
— به خاطر این کار ضرر خواهی یافت! تو از فرمان پیشوا و شورای چهارنفره سرپیچی کرده‌ای. تا آخرین روز عمرت به خاطر این کار تأسف خواهی خورد.

دربر جوان هم فریاد زد:

— دست خداوند بر تو سنگین خواهد بود! او به پا خواهد خواست و به تو ضربه خواهد زد!

فری‌یر با عصبانیت فریاد زد:

— پس بهتر است ضربه‌زدن را من شروع کنم.

۱. اشاره است به «امثال سلیمان» در عهد عتیق و حاکی از اینکه استنگرسن، که باهوشتر است، این امر را دلیلی بر رابطه فری‌یر و هوپ می‌داند:

«کسی که برای غریب ضامن شود البته ضرر خواهد یافت» (امثال سلیمان، ۱۵:۱۱). — م.

۲. اشاره به «کتاب مزامیر» در عهد عتیق:

«چون که دست تو روز و شب بر من سنگین می‌بوده» (کتاب مزامیر، ۴:۳۲). — م.



کاغذ چهارگوش کوچکی درست روی سینه‌اش به روتختی تخت‌خوابش سنجاق شده است. روی این کاغذ با حروف بزرگ سیاه و نامنظم نوشته بودند:

برای اصلاح ۲۹ روز به تو فرصت داده شد، و پس از آن -

آن خط تیره از هر تهدیدی رعب‌انگیزتر بود. این مسئله که این اخطار چطور وارد اتاقش شده بود، جان فری‌یر را به شدت گیج کرده بود، چون مستخدم‌هایش در ساختمان دیگری می‌خوابیدند و همه درها و پنجره‌ها قفل بودند. کاغذ را مچاله کرد و چیزی به دخترش نگفت، ولی این حادثه توی دلش را حسابی خالی کرد. مشخص بود که آن ۲۹ روز همان باقیمانده ماه است که یانگ قولش را داده بود. در مقابل دشمنی که به چنین قدرتهای مرموزی مجهز بود، کدام نیرو یا شهامتی می‌توانست مؤثر باشد؟ دستی که آن سنجاق را فرو کرده بود می‌توانست قلب او را هدف بگیرد، و او هم هرگز نمی‌فهمید چه کسی او را کشته است.

با این همه، صبح روز بعد بیشتر حیرت کرد. سر میز صبحانه نشسته بودند که لوسی با فریادی حاکی از تعجب به سمت بالا اشاره کرد. درست وسط سقف عدد ۲۸ با خط بدی، ظاهراً با یک چوب سوخته، نوشته شده بود. دخترش از این نوشته چیزی نمی‌فهمید و فری‌یر هم ذهن او را روشن نکرد. آن شب تفنگ به دست بیدار نشست و مراقب ماند. نه چیزی دید و نه چیزی شنید و، با این حال، فردا صبح عدد ۲۷ بزرگی روی جدار بیرونی در خانه‌اش نقش بسته بود.

به این ترتیب، روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و همین که صبح از راه می‌رسید، فری‌یر می‌فهمید که دشمنان نامرئی‌اش ثبت تاریخ آن روز را از یاد نبرده‌اند و در جایی در معرض دید نوشته‌اند که از آن یک ماه مهلت هنوز چند روز برای او باقی است. این ارقام شوم گاه روی دیوارها ظاهر می‌شدند و گاه روی کف زمین؛ بعضی وقتها روی

و می‌خواست بدود طبقه بالا تفنگش را بردارد که لوسی بازویش را گرفت و او را از این کار بازداشت. هنوز خود را از دست دختر رها نکرده بود که از صدای تلق و تولوق سم اسبها فهمید دیگر از دستش در رفته‌اند. در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، فریاد زد:

- جوجه‌اراذل مزور. دخترم، من ترجیح می‌دهم تو را زیر خاک ببینم تا اینکه با یکی از اینها ازدواج کنی.

دختر، با شهامت، جواب داد:

- من هم همین‌طور، پدر؛ ولی جفرسن به زودی می‌آید.

- بله، دیگر تا آمدنش چیزی نمانده. هرچه زودتر بیاید بهتر است، چون نمی‌دانیم اقدام بعدی آنها چه خواهد بود.

در واقع هم اگر مشورت و کمکی از کسی برمی‌آمد، وقتش بود که به یاری مزرعه‌دار سرسخت و پیر و دخترخوانده‌اش بشتابد. در سراسر تاریخ آن مهاجرنشین، هرگز چنین موردی از نافرمانی مطلق از حکم برادران ارشد سابقه نداشت. وقتی خطاهای کوچک آن‌گونه سخت مجازات می‌شدند، این تمرد بزرگ چه فرجامی داشت؟ فری‌یر می‌دانست که ثروت و مقامش هیچ فایده‌ای به حالش نخواهد داشت. پیش از این هم افرادی مهمتر از او از حیث شهرت و ثروت از صفحه روزگار محو شده بودند و اموالشان به کلیسا واگذار شده بود. فری‌یر مرد شجاعی بود، ولی از فکر مخاطرات مبهم و شومی که او را تهدید می‌کرد پشتش به لرزه افتاد. می‌توانست با هر خطر شناخته‌شده‌ای با بردباری مواجه شود، ولی این بلا تکلیفی او را عصبی می‌کرد. با این حال، نگرانی‌هایش را از دخترش پنهان می‌کرد و سعی داشت کل موضوع را بی‌اهمیت جلوه دهد، هرچند دختر با چشمان تیزبین عشق به وضوح می‌دید که او نگران است.

فری‌یر منتظر بود به دلیل رفتارش پیام یا اعتراضی از سوی یانگ دریافت کند و اشتباه هم نکرده بود، هرچند این پیام به شیوه غیر مترقبه‌ای رسید. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، در کمال تعجب دید که تکه



می آمد؟ یعنی از این شبکه نامرئی که دور تا دور او کشیده شده بود هیچ راه گریزی وجود نداشت؟ سرش را روی میز گذاشت و از فکر عجز و ناتوانی خود زار گریست.

این دیگر چه بود؟ در آن سکوت، صدای خرت خرتی شنید - صدایی آهسته ولی در آن سکوت شب کاملاً مشخص. صدا از در خانه می آمد. فری بر آهسته به سرسرا رفت و به دقت گوش کرد. چند ثانیه مکث شد، و بعد آن صدای آهسته و ضعیف تکرار شد. بی تردید یک نفر داشت خیلی آهسته به یکی از لنگه‌های در ضربه می زد. یعنی یکی از آن جنایتکاران نیمه شب برای اجرای احکام بی رحمانه دادگاه سری آمده بود؟ یا فرستاده‌ای بود که نشانه فرارسیدن آخرین روز مهلت را ترسیم می کرد؟ جان فری بر احساس کرد مرگ فوری بهتر از این حالت بلا تکلیفی است که اعصابش را به لرزه درمی آورد و در دلش هراس می انداخت. جلو پرید، چفت در را کشید و ناگهان آن را باز کرد.

بیرون کاملاً ساکت و آرام بود. شب زیبایی بود و ستاره‌ها به روشنی بر فراز سرش می درخشیدند. باغچه کوچک جلو خانه، محصور در میان نرده و دروازه، پیش چشم مزرعه دار بود، ولی نه در اینجا و نه در جاده هیچ کس دیده نمی شد. فری بر نفس راحتی کشید و به چپ و راست نظر انداخت تا آنکه، برحسب تصادف، مستقیم به پاهای خود نگریست و با تعجب بسیار دید که مردی دراز به دراز دمر و بر زمین افتاده و دستها و پاهایش هم کاملاً از هم باز است.

از دیدن این منظره چنان سراسیمه شده بود که به دیوار تکیه داد و دست بر گلوی خود فشرد تا فریادش را فرو بخورد. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که آن پیکر به خاک افتاده از آن مردی مجروح یا در حال مرگ است، ولی همان طور که تماشایش می کرد دید که مثل مار سریع و بی صدا بر زمین خزید و وارد سرسرا شد. مرد به محض ورود به خانه از جا پرید و ایستاد. در را بست و رو به سوی او گرداند و مزرعه دار حیرت زده چهره خشن و مصمم جفرسن هوپ را در مقابل خود دید.

پلاکاردهای کوچکی نوشته شده بودند که بالای دروازه باغ یا نرده‌ها چسبانده بودند. جان فری بر، با وجود هوشیاری بسیارش، نمی توانست بفهمد که این اخطارهای روزانه از کجا پیدایشان می شود. با دیدن آنها وحشتی کم و بیش خرافی وجودش را تسخیر می کرد. رنجور و بی قرار شد و در چشمهایش حالت هراسان موجودی به دام افتاده موج می زد. اکنون در زندگی تنها یک امید داشت و آن هم آمدن آن شکارچی جوان از نوادا بود.

بیست به پانزده تبدیل شده بود، و پانزده به ده، ولی از آن سفر کرده هیچ خبری نشده بود. شماره‌ها یکی یکی کم می شدند و هنوز هم هیچ اثری از او نبود. هر وقت سواری تلق و تولوق کنان از جاده می گذشت، یا یک سورچی بر سر اسبهایش فریاد می کشید، مزرعه دار پیر به تصور آنکه عاقبت کمک از راه رسیده است با عجله به سوی دروازه می شتافت. عاقبت که دید پنج هم جای خود را به چهار داد و آن هم رفت و سه جایش را گرفت، دیگر دلسرد شد و امید به فرار را کاملاً از دست داد. می دانست که دست تنها و با آن اطلاعات ناچیزی که از مناطق کوهستانی اطراف آن مهاجرنشین دارد کاملاً عاجز است. جاده‌های پررفت و آمدتر تحت مراقبت و نگهبانی شدید بودند و هیچ کس نمی توانست بدون مجوز شورا از آنها عبور کند. به هر سو که رو می آورد، به نظر می رسید هیچ راه گریزی از آن فاجعه قریب الوقوع نداشته باشد. با این حال، هرگز در تصمیم پیرمرد خللی وارد نشد و همچنان بر آن بود که پیش از تن دادن به آنچه برای دخترش ننگ می دانست، به زندگی خود پایان دهد.

یک شب تنها نشسته و سخت در فکر مشکلاتش بود و بیهوده به دنبال راه گریزی می گشت. آن روز صبح عدد دو بر دیوار خانه‌اش نقش بسته بود و روز بعد آخرین روز مهلت مقرر بود. پس از آن چه اتفاقی می افتاد؟ انواع و اقسام خیالات موهوم و وحشتناک به ذهنش هجوم آورد. و دخترش - بعد از مرگ او چه بلایی بر سر دخترش



جان فری بر که نفسش بند آمده بود گفت:

— خدای بزرگ! چقدر مرا ترساندی! چرا این طوری آمدی تو؟

جفرسن هوپ با صدای گرفته‌ای گفت:

— به من غذا برسان. چهل و هشت ساعت است که فرصت نکرده‌ام چیزی بخورم.

آن وقت به گوشت سرد و نانی که هنوز از شام میزبان‌ش روی میز باقی مانده بود حمله کرد و آن را با ولع بلعید. وقتی گرسنگی‌اش فرونشست، پرسید:

— لوسی قضیه را خوب تحمل می‌کند؟

پدر لوسی جواب داد:

— بله. از این خطر خبر ندارد.

— چه بهتر! از همه طرف مراقب این خانه‌اند. برای همین، من سینه‌خیز خودم را تا اینجا رساندم. شاید آنها خیلی زرنگ باشند، ولی آن قدر زرنگ نیستند که یک شکارچی واشو<sup>۱</sup> را گیر بیندازند.

جان فری بر حالا که فهمیده بود حامی فداکاری دارد، احساس می‌کرد آدم دیگری شده است. دست چرم‌مانند مرد جوان را گرفت و صمیمانه فشرد و گفت:

— تو مایه افتخار من هستی. کمتر کسی حاضر می‌شود در این مخاطره و گرفتاریهای ما سهیم شود.

شکارچی جوان پاسخ داد:

— ببخشید، اینجا را اشتباه می‌کنید. من به شما احترام می‌گذارم، ولی اگر در این ماجرا فقط پای شما در میان بود، پیش از آنکه سرم را در این لانه زنبور فرو کنم کمی بیشتر فکر می‌کردم. این لوسی است که مرا تا اینجا کشانده، و این عضو خانواده هوپ حاضر است جان‌ش را بدهد که یک مو از سر او کم نشود.

— حالا باید چه کار کنیم؟

— فردا آخرین روز مهلت شماست و اگر امشب اقدام نکنید، کارتان ساخته است. من یک قاطر و دو اسب را در دره عقاب<sup>۱</sup> نگه داشته‌ام. چقدر پول دارید؟

— دو هزار دلار طلا و پنج هزار دلار اسکناس.

— همین کافی است. من هم همین قدر دارم که به آن اضافه کنم. باید خودمان را از وسط کوهها تا کارسن سیتی<sup>۲</sup> برسانیم. بهتر است لوسی را بیدار کنی. چقدر خوب است که مستخدمها در خانه نمی‌خوابند.

در مدتی که فری بر آنجا نبود و داشت دخترش را برای سفری که در پیش داشتند آماده می‌کرد، جفرسن هوپ هرچه خوردنی پیدا کرد در بسته کوچکی پیچید و کوزه سفالی لعابداری را هم از آب پرکرد، چون به تجربه می‌دانست که تعداد چاههای کوهستان کم است و خیلی از هم فاصله دارند. هنوز کار تدارکاتش را به پایان نرسانده بود که مزرعه‌دار همراه دخترش، لباس پوشیده و آماده حرکت، برگشت. احوالپرسی دو دل داده گرم ولی کوتاه بود، چون دقیقه‌ها گرانبها بودند و کارهای زیادی باید انجام می‌شد.

جفرسن هوپ گفت:

— باید فوراً راه بیفتیم.

آهسته ولی قاطع صحبت می‌کرد، مانند کسی که از عظمت خطر آگاه باشد ولی عزمش را جزم کرده باشد که با آن مواجه شود.

— ورودیهای جلو و عقب خانه را زیر نظر دارند، ولی می‌توانیم با احتیاط از پنجره کناری خارج شویم و از مزرعه‌ها بگذریم. به جاده که برسیم، فقط دو مایل با دره‌ای که اسبها آنجا منتظرمان هستند فاصله داریم. تا طلوع آفتاب، دیگر باید تا وسط کوهستان رسیده باشیم.

فری بر پرسید:

۱. Washoe. اشاره است به منطقه اکتشاف هوپ در سی‌پرا نوادا. قبیله واشو از قبایل سرخپوست امریکای شمالی در حوالی مرز کالیفرنیا و نوادا بوده‌اند. — م.



مانند گوشهای سیاه گوش<sup>۱</sup> تیز کرده بود. او و دوستانش تازه روی زمین چمباتمه زده بودند که ناله غم‌انگیز یک جغد کوهستان از فاصله چند متری آنها به گوش رسید، و بلافاصله صدای جغد دیگری از فاصله کوتاهی به آن پاسخ گفت. در همان لحظه، پیکر مبهم شب‌مانندی از شکافی که آنها قصد عبور از آن را داشتند بیرون آمد، و بار دیگر همان علامت قراردادی غم‌انگیز را فریاد کرد که در جواب آن مرد دیگری از درون تاریکی ظاهر شد.

مرد اول، که به نظر می‌رسید فرمانده باشد، گفت:

— نیمه شب فردا. وقتی که پرندۀ شبگرد<sup>۲</sup> سه بار بخواند.

آن یکی جواب داد:

— باشد. به برادر دربر بگویم؟

— این خبر را به او برسان تا او هم به دیگران بگوید. نه به هفت!

دیگری تکرار کرد:

— هفت به پنج!

و آن دو پیکر در جهت‌های مخالف ناپدید شدند. آشکار بود که کلمات آخرشان نوعی رمز و جواب رمز است. به محض آنکه صدای قدم‌هایشان در فاصله دور خاموش شد، جفرسن هوپ از جا پرید و ایستاد؛ و پس از آنکه به همراهانش کمک کرد تا از درون آن شکاف بگذرند، با نهایت سرعتی که از او ساخته بود آنها را در میان مزارع ذرت هدایت کرد و هرگاه به نظر می‌رسید که دختر جوان دیگر رمق ندارد، کمکش می‌کرد و زیر بازویش را می‌گرفت.

هر از گاهی نفس نفس زنان می‌گفت:

— عجله کنید! عجله کنید! ما وسط صف نگاهبانها هستیم. همه چیز

به سرعت بستگی دارد. عجله کنید!

به جاده اصلی که رسیدند، به سرعت پیش رفتند. فقط یک بار با کسی

— اگر جلومان را بگیرند چه؟

هوپ با دست کوبید روی قنناق تپانچه‌ای که از جلو پیراهنش بیرون زده بود و با لبخند تلخی گفت:

— اگر تعدادشان نسبت به ما خیلی زیاد باشد، دوسه نفرشان را با خودمان می‌بریم آن دنیا.

چراغهای داخل خانه همه خاموش شده بودند، و فری بر از درون پنجره تاریک به مزارعی خیره شده بود که تا به حال از آن او بودند و اکنون قصد داشت برای همیشه ترکشان کند. ولی از مدتها پیش خود را برای این فداکاری آماده می‌کرد و فکر حیثیت و سعادت دخترش بر هرگونه تأسف برای سرمایه‌های از دست رفته‌اش می‌چربید. همه چیز — خش خش برگهای درختان و گستره خاموش مزرعه گندم — چنان در صلح و صفا و آرام به نظر می‌رسید که به زحمت می‌شد فهمید روح مرگ در سرتاسر آنها به کمین نشسته است. با این حال، چهره رنگ‌پریده و مصمم شکارچی جوان حاکی از آن بود که آنچه هنگام رسیدن به آن خانه دیده برای متقاعد کردن او در این مورد کفایت می‌کرده است.

فری بر کیسه طلاها و اسکناسها را حمل می‌کرد، جفرسن هوپ آذوقه اندک و آب برداشته بود، و لوسی هم بسته کوچکی به همراه داشت که چند تکه از باارزترین دارایی‌هایش را در آن جا داده بود. پنجره را خیلی آهسته و با احتیاط باز کردند، صبر کردند تا ابر تیره‌ای آسمان شب را کم و بیش پوشاند، و آن وقت یکی یکی از پنجره بیرون رفتند و به باغچه کوچک قدم گذاشتند. در حالی که نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند، نیم‌خیز از باغچه گذشتند و پشت پرچین پناه گرفتند و در امتداد آن به راه افتادند تا به شکافی رسیدند که به مزرعه ذرت باز می‌شد. تازه به این نقطه رسیده بودند که مرد جوان دو همراهش را متوقف کرد و آنها را به سمت پایین به میان سایه‌ها کشید، و خاموش و لرزان همان‌جا نشستند.

شانس آورده بودند که تجربیات جفرسن در شکارگاهها گوشهای او را

۱. lynx، جانوری از خانواده گربه‌سانان. — م.

۲. Whip-poor-Will، پرندۀ شبگرد امریکایی که صدای خشن و نامطبوعی دارد. — م.



که دختر از وحشت فریادی برآورد و به سمت بالا اشاره کرد. روی تخته‌سنگی مشرف به آن مسیر، که تیره و مشخص در زمینه آسمان قدبرافراشته بود، نگهبان تنهایی ایستاده بود. به محض آنکه آنها به وجود او پی بردند، او هم آنها را دید و پرسش تحکم‌آمیز «کی آنجاست؟» در دره خاموش طنین انداخت.

جفرسن هوپ، دست بر تفنگی که به زین اسبش آویزان بود، گفت: — مسافران نوادا.

می‌دیدند که نگهبان تنها دست خود را روی تفنگش گذاشته و طوری به آنها خیره شده که گویی پاسخشان او را متقاعد نکرده است. پرسید:

— با اجازه چه کسی؟

فری بر پاسخ داد:

— شورای مقدس چهارنفره.

تجربه مورمونی‌اش به او آموخته بود که این شورا بالاترین مرجعی است که می‌تواند به آن اشاره کند.

نگهبان فریاد زد:

— نه به هفت.

جفرسن هوپ جواب رمزی را که در باغچه شنیده بود به خاطر داشت و فوراً جواب داد:

— هفت به پنج.

صدا از آن بالا گفت:

— عبور کنید، خداوند به همراهتان.

پس از مقر نگهبانی او، راه عریض می‌شد و اسبها می‌توانستند یورتمه رفتن را آغاز کنند. به عقب که نگاه کردند، نگهبان تنها را دیدند که به تفنگش تکیه داده بود، و فهمیدند که از آخرین مقر نگهبانی آن قوم برگزیده گذشته‌اند و آزادی در برابرشان آغوش گشوده است.

به جاده اصلی که رسیدند، به سرعت پیش رفتند. فقط یک بار با کسی مواجه شدند و پس از آن توانستند وارد مزرعه‌ای شوند و به این ترتیب از نظرها پنهان بمانند. پیش از آنکه به شهر برسند، شکارچی وارد کوره‌راه ناهموار و باریکی شد که به سمت کوهستان می‌رفت. دو قلّه تیره و مضرّس بالای سرشان در میان تاریکی با هیبت قدبرافراشته بودند، و تنگه‌ای که بین این دو کوه قرار داشت همان دره عقاب بود که اسبها در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند. جفرسن هوپ با شمی عاری از خطا راه خود را در میان سنگهای آب‌سوده عظیم و در مسیر بستر نهرهای خشک شده پیدا می‌کرد تا به گوشه خلوتی رسیدند که پشت تخته‌سنگها پنهان بود و آن حیوانات باوفا را آنجا نگه داشته بود. دختر را روی قاطر نشانند و فری بر پیر با کیسه پولش روی یکی از اسبها نشست؛ جفرسن هوپ هم اسب دیگر را پیشاپیش آنها در کوره‌راه پُرشیب و خطرناک هدایت می‌کرد.

این راه برای افرادی که به طبیعت بسیار وحشی و خشن عادت نداشتند راهی حیرت‌انگیز بود. در یک سوی پرتگاه عظیمی قرار داشت که ارتفاعش به هزار پا می‌رسید؛ پرتگاهی تیره و اندوهبار و ترس‌آور، با ستونهای رفیع بازالتی بر سطح ناهموارش که به دنده‌های هیولایی سنگ‌شده شباهت داشتند. سوی دیگرش مجموعه درهم و آشفته‌ای از سنگهای آب‌سوده و خرده‌سنگ بود که هرگونه پیشروی را غیرممکن می‌ساخت. کوره‌راه ناهموار از میان این دو می‌گذشت؛ در قسمتهایی چنان باریک بود که ناگزیر بودند به ستون یک عبور کنند، و چنان ناهموار که فقط سوارکارهای باتجربه می‌توانستند از آن بگذرند. با این حال، با وجود همه مخاطرات و مشکلات، نور امید به دل‌های این فراریان تابیده بود، زیرا هر قدمی که برمی‌داشتند فاصله میان آنها و استبداد وحشتناکی که از آن می‌گریختند افزایش می‌یافت.

ولی خیلی زود به آنها ثابت شد که هنوز هم در قلمرو قدیسین هستند. به صعب‌العبورترین و ویرانترین قسمت گذرگاه رسیده بودند



## فرشتگان انتقام

در سراسر شب، مسیر آنها از گردنه‌های پیچ در پیچ و جاده‌های ناهموار و سنگلاخ می‌گذشت. چند بار راهشان را گم کردند، ولی اطلاعات عمیق هوپ درباره کوهستان آنها را قادر می‌ساخت که دوباره راه را پیدا کنند. وقتی سپیده زد، صحنه‌ای فوق‌العاده زیبا، هرچند با زیبایی بدوی، پیش چشمشان پدیدار شد. قلّه‌های عظیم با نوکهای پوشیده از برف، که پشت سر هم تا افق دوردست صف کشیده بودند، آنها را از همه طرف احاطه کرده بودند. حاشیه‌های صخره‌ای دو طرف مسیرشان چنان شیبی داشت که گویی سیاه‌کاجها و کاجهای سبز بر فراز سرشان معلق بودند و تندبادی کافی بود تا بر سرشان فروریزند. این نگرانی صرفاً زائیده توهم نبود، چون دره خشک سرتاسر پوشیده از درختها و سنگهایی بود که به همین ترتیب فرو افتاده بودند. در همان حین عبور آنها هم صخره عظیمی با صدایی مهیب سقوط کرد و صدایش در تنگه‌های خاموش طنین انداخت و اسبهای خسته را زماند و به یورتمه رفتن واداشت.

همان‌طور که خورشید آهسته آهسته در افق شرق بالا می‌آمد، نوک کوههای عظیم یکی پس از دیگری، مانند چراغهای مراسم جشن، روشن می‌شد، تا آنکه همه سرخ‌فام و درخشان شدند. این منظره باشکوه دل‌های آن سه فراری را شاد کرد و نیروی تازه‌ای به آنها بخشید. کنار سیلاب خروشان که از دره باریکی بیرون می‌آمد توقف کردند و به اسبهایشان آب دادند و خودشان هم با عجله صبحانه‌ای خوردند. لوسی

و پدرش بدشان نمی‌آمد بیشتر استراحت می‌کردند، ولی تصمیم جفرسن هوپ تغییرناپذیر بود. گفت:

— حالا دیگر در تعقیبمان هستند. همه چیز به سرعت ما بستگی دارد. وقتی به سلامت به کارسن رسیدیم، می‌توانیم تا آخر عمرمان استراحت کنیم.

آنها سراسر آن روز را در میان تنگه‌ها به سختی راه پیمودند و هنگام غروب حساب کردند که بیش از سی مایل با دشمنانشان فاصله دارند. شب‌هنگام پای یک پرتگاه بیرون‌زده پناه گرفتند که صخره‌هایش تاحدی آنها را از باد پرسوز محافظت می‌کرد. در آنجا، در حالی که به هم چسبیده بودند تا گرم شوند، چند ساعتی خوابیدند. ولی پیش از طلوع آفتاب بیدار شدند و بار دیگر به راه افتادند. تا آن موقع، هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه کسی در تعقیبشان باشد ندیده بودند و جفرسن هوپ رفته رفته متقاعد می‌شد که دیگر کاملاً از دسترس آن سازمان وحشتناک، که دشمنی‌اش را به جان خریده بودند، دور شده‌اند. هنوز به درستی خبر نداشت که آن چنگال آهنین تا چه فاصله‌ای می‌تواند چنگ بیندازد، یا در چه مدت زمان کوتاهی آنها را گیر می‌آورد و خرد می‌کند.

اواسط دومین روز فرارشان بود که ذخیره اندک آذوقه‌شان رو به اتمام گذاشت. ولی این مسئله آن قدرها موجب نگرانی شکارچی نشد، چون در نواحی کوهستانی امکان استفاده از گوشت شکار وجود داشت و او پیش از آن هم بارها مجبور شده بود برای تأمین غذای خود به تفنگش متکی باشد. پس از آنکه گوشه محفوظی را انتخاب کرد، چند شاخه خشک را روی هم گذاشت و آتش فروزانی برپا کرد تا دوستانش بتوانند خود را کنار آن گرم کنند، چون حالا تقریباً پنج هزار پا از سطح دریا ارتفاع داشتند و سوز بدی می‌آمد. بعد از آنکه افسار اسبها را بست و با لوسی خداحافظی کرد، تفنگش را روی شانه‌اش انداخت و راه افتاد ببیند بخت و اقبال چه چیزی بر سر راهش قرار می‌دهد. وقتی به پشت



داشتند که تشخیص آنها محال بود. یکی از آنها را یک مایل یا بیشتر دنبال کرد تا به یک سیلاب کوهستانی رسید که یقین داشت قبلاً هرگز آن را ندیده است. شکارچی، که متقاعد شده بود مسیر اشتباهی را دنبال کرده است، راه دیگری را در پیش گرفت، ولی نتیجه باز هم همان بود. شب به سرعت از راه می‌رسید و زمانی که عاقبت خود را در تنگه‌ای یافت که به چشمش آشنا می‌نمود، دیگر تقریباً تاریک شده بود. حتی آن موقع هم دنبال کردن مسیر درست کار آسانی نبود، چون ماه هنوز در نیامده بود و صخره‌های مرتفع دو طرف تنگه تاریکی را ژرفتر می‌کرد. در زیر آن بار سنگین، خسته از تقلای بسیار، لنگ لنگان راه می‌پیمود و دلش به این فکر خوش بود که با هر قدم به لوسی نزدیکتر می‌شود و آنچه بر دوش خود حمل می‌کند آن قدر هست که تا پایان سفر غذایشان را تأمین کند.

اکنون به دهانه همان تنگه‌ای رسیده بود که دوستانش را در آنجا ترک گفته بود. حتی در آن تاریکی هم طرح کلی صخره‌های پیرامون تنگه را تشخیص می‌داد. فکر کرد آنها باید با اشتیاق در انتظار او باشند، چون قریب به پنج ساعت از رفتنش می‌گذشت. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، دستهایش را دور دهانش گذاشت و با فریاد «آهای» بلندی آمدن خود را اعلام کرد. صدایش در آن دره تنگ طنین انداخت. مکث کرد و منتظر جواب شد. هیچ جوابی جز انعکاس صدای فریاد خودش نیامد که در آن دره‌های اندوهبار و خاموش می‌پیچید و به صورت انعکاسهای بی‌شمار بار دیگر به گوش خودش می‌رسید. باز هم فریاد کشید، حتی بلندتر از دفعه قبل، و باز هم از دوستانی که اندکی پیش از آنها جدا شده بود هیچ پاسخی نیامد. وحشتی مبهم و گنگ وجودش را فراگرفت و سراسیمه و شتابان به راه افتاد؛ چنان مضطرب بود که آن غذای با ارزش هم از دستش بر زمین افتاد.

از پیچ تنگه که گذشت، محل روشن کردن آتش کاملاً در دیدرسش قرار گرفت. هنوز هم کپه‌ای خاکستر چوب گداخته در آنجا دیده

سر نگاه کرد، پیرمرد و دختر جوان را دید که کنار آتش قوز کرده بودند و اسبها هم بی‌حرکت در پس‌زمینه ایستاده بودند. بعد تخته‌سنگهای حائل آن منظره را از چشمش پنهان کردند.

یکی دو مایل در میان دره‌های باریک یکی پس از دیگری راه پیمود، ولی موفقیتی نصیبش نشد؛ هرچند نشانه‌های روی تنه درختها و سایر علائم حاکی از آن بود که در آن حول و حوش خرس زیاد است. عاقبت، پس از دو سه ساعت جستجوی بیهوده، دیگر ناامید شده و به فکر بازگشت افتاده بود که به بالا نگرست و منظره‌ای دید که قلبش را از شادی به لرزه درآورد. بر لبه یک قلعه پیش آمده، سیصد یا چهارصد پا بالاتر از او، جانوری ایستاده بود که ظاهرش کم و بیش به گوسفند شباهت داشت. ولی به دو شاخ غول‌پیکر مسلح بود. شاخ‌گنده<sup>۱</sup> - این حیوان به این نام معروف است - احتمالاً نقش نگهبان گله‌ای را به عهده داشت که از چشم شکارچی پنهان بود؛ ولی خوشبختانه رویش به سوی جهت مخالف بود و متوجه حضور او نشده بود. شکارچی روی شکم دراز کشید و تفنگش را به صخره‌ای تکیه داد و پیش از آنکه ماشه را بکشد سرفرصت و با تأمل نشانه گرفت. حیوان به هوا پرید، یک لحظه روی لبه پرتگاه تلو تلو خورد، و بعد به درون دره زیرپایش سقوط کرد. حیوان بدبارتر از آن بود که بتوان بلندش کرد، در نتیجه شکارچی خودش را راضی کرد که یک ران و قسمتی از پهلوی آن را ببرد. در حالی که غنیمت جنگی خود را روی دوش انداخته بود، شتاب کرد تا راه آمده را بازگردد، چون آفتاب دیگر تقریباً غروب کرده بود. ولی تازه راه افتاده بود که متوجه شد با چه مشکلی مواجه است. از فرط اشتیاق از دره‌های آشنایش بسیار دور شده بود، و پیدا کردن راهی که پیموده بود به هیچ وجه آسان نبود. دره‌ای که خود را در آن می‌یافت به تنگه‌های متعددی تقسیم می‌شد و این تنگه‌ها به قدری به هم شباهت

۱. big-horn، گوسفند وحشی کوهستانهای امریکا. - م.



رفته بود و تمامی گورنوشته‌ها و نیز همین بود. جفرسن هوپ سراسیمه دوروبر را نگاه کرد ببیند گور دیگری هم هست، ولی هیچ نشانی از چنین گوری نبود. تعقیب‌کنندگان خوفناکشان لوسی را با خود برده بودند تا به حرم یکی از پسران برادران ارشد ملحق شود و تقدیر نخستینش تحقق یابد. زمانی که مرد جوان به قطعیت سرنوشت او و ناتوانی خود در ممانعت از آن پی برد، آرزو کرد که خود نیز در کنار مزرعه‌دار پیر در آرامگاه ابدی و خاموش او خفته بود.

ولی روحیه پر جنب و جوش او باز هم رخوت ناشی از ناامیدی را عقب راند. حتی اگر هیچ چیز دیگری هم برایش باقی نمانده بود، دست‌کم می‌توانست زندگی خود را وقف انتقامجویی کند. جفرسن هوپ، علاوه بر شکیبایی و پشتکار تزلزل‌ناپذیر، توانایی انتقامجویی مستمری نیز داشت که احتمالاً آن را از سرخپوستانی که در میانشان زندگی کرده بود آموخته بود. همان‌طور که کنار آتش متروک ایستاده بود، احساس کرد تنها چیزی که می‌تواند اندوهش را تسکین دهد عقوبتی است تمام و کمال که به دست خود او بر دشمنانش نازل شود. تصمیم گرفت اراده قوی و نیروی خستگی‌ناپذیرش را فقط صرف همین هدف کند. با چهره‌ای عبوس و رنگ‌پریده به محلی که گوشت را انداخته بود برگشت و، پس از آنکه آتش کورسوز را گیراند، مقداری از گوشت را به اندازه غذای چند روزش کباب کرد. آن را در بسته‌ای پیچید و، با اینکه بسیار خسته بود، تصمیم گرفت در دل کوهستان پیاده به دنبال رد فرشتگان انتقام راه بیفتد.

پنج روز تمام خسته و با پاهایی مجروح در میان تنگه‌هایی که قبلاً سوار بر اسب از آنها عبور کرده بود راه پیمود. شب‌هنگام در میان صخره‌ها می‌افتاد و چند ساعتی می‌خوابید، ولی همیشه قبل از طلوع آفتاب به راه افتاده بود. روز ششم به دره عقاب رسید، همان جایی که فرار بدفرجام خود را از آن آغاز کرده بودند. از آنجا می‌توانست آشیانه قدیسه‌ها را ببیند. خسته و مانده به تفنگش تکیه زد و دست لاغر خود را

می‌شد، ولی آشکار بود که از هنگام رفتن او کسی مراقب آن نبوده است. هنوز همان سکوت مرگبار بر همه‌جا حکمفرما بود. همه نگرانیهایش واقعیت پیدا کرده بودند؛ با عجله پیش رفت. هیچ موجود زنده‌ای نزدیک بقایای آتش نبوده؛ نه حیوانی، نه مردی، نه دختری، همه رفته بودند. اکنون دیگر کاملاً روشن بود که در مدت غیبت او فاجعه‌ای ناگهانی و وحشتناک روی داده است - فاجعه‌ای که بر سر همه آنها نازل شده و، با این حال، هیچ نشانه‌ای از آن به جا نمانده است.

جفرسن هوپ، مات و متحیر از این ضربه، احساس کرد سرش به دوران افتاده است و مجبور شد به تفنگش تکیه بدهد تا نیفتد. ولی او اصولاً مردی بود اهل عمل، و حالت ناتوانی موقتش خیلی سریع رفع شد. تکه‌چوب نیم‌سوخته‌ای را از آتش کورسوز بیرون آورد، در آن دمید تا شعله کشید، و به کمک آن به واریسی اردوی کوچک پرداخت. زمین سراسر لگدکوب پای اسبها بود و نشان می‌داد که عده زیادی سوار فراریها را دستگیر کرده‌اند، و ردپایشان حاکی از آن بود که پس از آن به طرف سالت لیک سیتی برگشته‌اند. یعنی هر دو همسفرش را با خود برده بودند؟ جفرسن هوپ تقریباً متقاعد شده بود که باید همین کار را کرده باشند که چشمش به چیزی افتاد که سبب شد سر تا پایش به لرزه بیفتد. به فاصله کمی از یک سمت اردوی کوچک، کپه کم‌ارتفاعی از خاک مایل به قرمز دیده می‌شد که بدون شک قبلاً آنجا نبود. بی‌تردید چیزی نبود غیر از گوری تازه حفر شده. وقتی شکارچی جوان جلو رفت، متوجه شد که تکه‌چوبی روی آن کپه خاک کاشته‌اند و کاغذی را در شکاف سر چوب فرو کرده‌اند. نوشته روی کاغذ مختصر ولی مفید بود:

جان فری بر

از اهالی سابق سالت لیک سیتی

متوفی در چهارم اوت

پس پیرمرد خوش‌بنیه‌ای که اندک زمانی پیش ترک گفته بود از دنیا



— بر سر لوسی فری بر چه آمده؟

— او دیروز با دربر جوان ازدواج کرد. دست نگه‌دار، مرد، دست نگه‌دار؛ تو که داری از حال می‌روی.

هوپ با صدای ضعیفی گفت:

— نگران من نباش.

حتی لبهایش هم سفید شده بود، و ولو شده بود روی سنگی که قبلاً به آن تکیه داده بود.

— گفתי ازدواج کرده؟

— دیروز ازدواج کرد؛ آن پرچمهای بالای سرای نعمتها هم برای همین است. بین دربر جوان و استنگرسن جوان بر سر اینکه او به کدام یک از آنها می‌رسد جروبحثی درگرفت. هر دو آنها جزء گروهی بودند که به تعقیب فراریها رفته بودند و استنگرسن پدر دختر را با تیر زده بود، که ظاهراً باعث می‌شد بیشتر استحقاق داشته باشد؛ ولی وقتی در این مورد در شورا بحث کردند، حامیان دربر قویتر بودند و در نتیجه پیشوا دختر را به او داد. البته هیچ‌کس مدت زیادی مالک او نخواهد بود، چون من دیروز مرگ را در چشمهایش خواندم. بیشتر به یک شب شباهت دارد تا یک زن. خُب، تمام شد؟

جفرسن هوپ، که از جایش بلند شده بود، گفت:

— بله، تمام شد.

انگار چهره‌اش را از مرمر تراشیده بودند؛ حالتی بسیار خشن و انعطاف‌ناپذیر داشت و در چشمهایش برق ترسناکی می‌درخشید.

— حالا کجا داری می‌روی؟

هوپ جواب داد:

— اهمیتی ندارد.

این را گفت و تفنگش را روی شانهاش انداخت و از تنگه به سمت

با عصبانیت به سوی شهر پهناور و خاموش زیر پایش تکان داد. همان‌طور که به شهر نگاه می‌کرد، متوجه شد که در بعضی از خیابانهای آن تعدادی پرچم و سایر نشانه‌های جشن و سرور به چشم می‌خورد. هنوز در فکر بود که اینها چه معنایی دارد که صدای تلق و تولوق سُم اسب به گوشش خورد و سواری را دید که به سوی او می‌آمد. وقتی سوار نزدیک شد، او را به جا آورد؛ مورمونی بود به نام کاپر که هوپ چندبار کارهایی برایش انجام داده بود. در نتیجه، وقتی سوار به او رسید، جلویش را گرفت تا از سرنوشت لوسی فری بر آگاه شود. گفت:

— من جفرسن هوپ هستم. مرا یادت می‌آید؟

مورمون با حیرت آشکاری به او نگاه کرد — به‌راستی که بازشناختن آن شکارچی جوان و آراسته ایام گذشته در این آواره ژنده‌پوش و ژولیده، با چهره رنگ‌پریده سفید و نگاه بی‌شفقت و خشمناک، کار دشواری بود. ولی سرانجام، پس از آنکه از هویت او مطمئن شد، حیرتش جای خود را به وحشت داد و فریاد زد:

— مگر دیوانه شده‌ای که آمده‌ای اینجا! اگر ببینند با تو حرف می‌زنم، به قیمت جان خودم تمام می‌شود. شورای چهار نفره به خاطر آنکه به فری‌برها کمک کرده‌ای فرار کنند حکمی علیه تو صادر کرده است.

هوپ خیلی جدی گفت:

— نه از آنها واهمه دارم و نه از حکمشان. کاپر، تو حتماً یک چیزهایی درباره این موضوع می‌دانی. تو را به همه چیزهایی که برایت عزیز است قسم می‌دهم که به چند سؤال من جواب بدهی. ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم. به خاطر خدا، خواهش مرا رد نکن.

مورمون با حالتی عصبی پرسید:

— چه می‌خواهی؟ زود باش. حتی همین سنگها و درختها هم چشم و گوش دارند.



می‌کردند که در اطراف شهر پرسه می‌زد و تنگه‌های دورافتاده محل رفت و آمدش بودند. یک بار گلوله‌ای صفرکشان از پنجره خانه استنکرسن وارد شد و به فاصله یک پا از او به دیوار اصابت کرد. در یک مورد دیگر، وقتی دربر از زیر تخته سنگی می‌گذشت، سنگ بسیار بزرگی بر سرش سقوط کرد و او فقط به این دلیل جان به در برد که خود را دمرو بر زمین انداخت. این دو مورمون جوان خیلی زود به علت سوءقصدهایی که به جانشان می‌شد پی بردند و بارها در کوهستان به جستجو پرداختند به این امید که دشمنشان را دستگیر کنند یا به قتل برسانند، ولی هیچ‌گاه موفق نشدند. از آن پس، احتیاط می‌کردند و هرگز تنها یا بعد از غروب آفتاب بیرون نمی‌رفتند، و اطراف خانه‌هایشان نگهبان گذاشته بودند. بعد از مدتی، توانستند از این اقدامات احتیاطی بکاهند، چون از حریفشان هیچ خبری نبود و امیدوار بودند گذشت زمان آتش انتقامجویی را در سینه‌اش سرد کرده باشد.

ولی به هیچ وجه این طور نبود و زمان، اگر کاری کرده بود، آن را تشدید کرده بود. شکارچی بسیار جدی و انعطاف‌ناپذیر بود، و فکر پرقدرت انتقام چنان وجودش را در تسخیر خود داشت که هیچ جایی برای عواطف دیگر باقی نمانده بود. با این حال، او بیش از هر چیز آدمی واقع‌بین بود. خیلی زود متوجه شد که حتی بنیه آهنین او هم طاقت چنین فشار مداومی را ندارد. بی‌حفاظ قرار گرفتن در معرض عوامل طبیعی و نیاز به غذای سالم رفته رفته او را از پا درمی‌آورد. اگر همچون سگی در میان این کوهها می‌مرد، تکلیف انتقام‌گرفتنش چه می‌شد؟ به هر حال، اگر بر ادامه این وضع پای می‌فشرد، مرگش حتمی بود. احساس کرد این کار دشمن را شاد کردن است. به همین دلیل، با اکراه به معادن قدیمی نوادا برگشت تا در آنجا سلامتیش را بازیابد و آن قدر پول جمع کند که بتواند هدفش را بدون برخورد به مانعی دنبال کند.

قصدش این بود که حداکثر یک سال غیبت داشته باشد، ولی

پایین سرازیر شد و به قلب کوهستان و به مأمن حیوانات وحشی قدم گذاشت. بین تمام آن حیوانات، هیچ حیوانی پیدا نمی‌شد که به اندازه او خشمگین و خطرناک باشد.

پیش‌بینی آن مورمون کاملاً به حقیقت پیوست. بیچاره لوسی، حال به دلیل مرگ پدرش یا در نتیجه عواقب ازدواج نفرت‌انگیزی که ناگزیر به آن تن داده بود، دیگر هرگز سر بلند نکرد؛ رفته رفته ضعیف شد و در عرض یک ماه از دنیا رفت. شوهر میخواره‌اش، که عمدتاً به خاطر اموال جان فری‌یر با او ازدواج کرده بود، آن قدرها از این مصیبت اندوهگین نشد، ولی همسران دیگرش برای لوسی سوگواری کردند و طبق آیین مورمون‌ها شب قبل از تدفین کنار جسدش بیدار نشستند. در ساعات اولیه صبح، وقتی گرد تابوت جمع شده بودند، با وحشت و حیرتی وصف‌ناپذیر دیدند که در ناگهان باز شد و مردی آفتاب‌سوخته با ظاهر وحشیها و لباسهای مندرس به درون اتاق پرید. مرد، بی آنکه نیم‌نگاهی به آن زنان وحشت‌زده بیندازد یا کلامی بر زبان آورد، به سوی آن پیکر خاموش و سفید رفت که زمانی روح پاک لوسی فری‌یر را در برمی‌گرفت. روی جنازه خم شد و لبهایش را با احترام به پیشانی سرد او چسباند. بعد دست او را بلند کرد و حلقه ازدواج را از انگشتش بیرون آورد و با غرشی خشماگین فریاد زد:

— او با این حلقه دفن نمی‌شود.

و پیش از آنکه کسی بتواند اعلام خطر کند، از پله‌ها پایین پرید و ناپدید شد. این ماجرا به اندازه‌ای عجیب بود و چنان سریع اتفاق افتاد که بعید بود ناظران بتوانند آنچه را که دیده بودند باور کنند یا دیگران را در این مورد متقاعد سازند، مگر به دلیل این واقعیت انکارناپذیر که حلقه طلایی که نشانه ازدواج دختر بود ناپدید شده بود.

جفرسن هوپ چند ماه در کوهستان سرگردان بود. زندگی بدوی عجیبی داشت و میل شدید به انتقامجویی را، که وجودش را تسخیر کرده بود، در دل می‌پروراند. در شهر، همه درباره آدم عجیبی صحبت



مردانی که به دنبالشان بود در کلیولند<sup>۱</sup> اوهایو<sup>۲</sup> هستند. با نقشه‌ای آماده برای گرفتن انتقام، به اتاق اجاره‌ای فلاکت‌بارش برگشت. ولی، برحسب تصادف، دربر هم که از پنجره خانه‌اش به بیرون نگاه می‌کرد آن ولگرد کنار خیابان را شناخته و در چشمانش تهدید مرگ را خوانده بود. همراه استنجرسن، که اکنون منشی شخصی او بود، با عجله نزد یک قاضی دادگاه بخش رفتند و اظهار کردند که زندگی‌شان به دلیل حسادت و کینه یک رقیب قدیمی در خطر است. جفرسن هوپ همان شب دستگیر شد و، چون قادر نبود ضامنی بیابد، چند هفته‌ای را در بازداشت به سر برد. وقتی عاقبت آزاد شد، فهمید که خانه دربر تخلیه شده و او و منشی‌اش عازم اروپا شده‌اند.

انتقامجو باز هم شکست خورده بود، و کینه شدیدش باز هم او را واداشت که به تعقیبش ادامه دهد. ولی از نظر مالی در مضیقه بود و ناگزیر شد مدتی کار کند و هر دلار درآمدش را برای سفری که در پیش داشت کنار بگذارد. سرانجام، وقتی آن قدر پول ذخیره کرد که بتواند زندگی بخور و نمیری داشته باشد، عازم اروپا شد و شهر به شهر به تعقیب دشمنانش پرداخت. با هر فلاکتی بود به تعقیب ادامه می‌داد، ولی هرگز به فراریها نمی‌رسید. به سنت پترزبورگ که رسید، آنها عازم پاریس شده بودند؛ و زمانی که به دنبالشان به پاریس رفت، فهمید تازه به طرف کپنهاگ حرکت کرده‌اند. در پایتخت دانمارک، باز هم چند روز تأخیر داشت و آنها به لندن رفته بودند؛ و در لندن بود که عاقبت موفق شد پیدایشان کند. در مورد آنچه در آنجا روی داد بهتر از همه آن است که سخنان خود شکارچی پیر را، به همان صورت که در یادداشتهای روزانه دکتر واتسن ثبت شده است، نقل کنیم: ما هم اکنون هم بسیار مرهون این یادداشتهای هستیم.

مجموعه‌ای از حوادث پیش‌بینی نشده مانع از آن شد که تقریباً تا پنج سال پس از آن معادن را ترک گوید. ولی در پایان این دوره، خاطرات مشقاتی که متحمل شده بود و تمایلش به انتقامجویی همان قدر تر و تازه بود که در آن شب فراموش‌نشده‌ای که کنار گور جان فری بر ایستاده بود. با لباس مبدل و نام مستعار به سالت لیک سیتی برگشت؛ زندگی و سرنوشت خودش برایش اهمیتی نداشت، فقط می‌خواست به چیزی جامه عمل بپوشاند که از نظر خودش عدالت محسوب می‌شد. خبرهای بدی انتظارش را می‌کشیدند. چند ماه پیش از آن، در میان قوم برگزیده تفرقه افتاده بود. گروهی از اعضای جوانتر کلیسا علیه حاکمیت برادران ارشد عصیان کرده بودند، و نتیجه این امر انشعاب تعداد مشخصی از ناراضیان بود که یوتا را ترک کرده و از آیین خویش برگشته بودند. دربر و استنجرسن هم در میان این عده بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست کجا رفته‌اند. شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه دربر توانسته بود بخش عمده اموالش را به پول تبدیل کند و هنگام ترک سالت لیک سیتی آدم ثروتمندی بود؛ در حالی که دوستش، استنجرسن، در قیاس با او آدم فقیری محسوب می‌شد. ولی در مورد محل اقامت آنها هیچ سرنخی وجود نداشت.

بسیاری از آدمها، هر قدر هم که کینه‌توز باشند، در مواجهه با چنین مشکلی هرگونه فکر انتقامجویی را از سر بیرون می‌کنند، ولی جفرسن هوپ هرگز یک لحظه هم تردید نکرد. با درآمد اندکی که داشت، حاصل کارهای متعددی که با مشقت به‌چنگ می‌آورد، در جستجوی دشمنانش در سراسر ایالات متحده از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد. سالها یکی پس از دیگری می‌گذشت. موهای سیاهش جوگندمی شد، ولی همچنان به جستجویش ادامه می‌داد. یک سگ شکاری بود در هیئت انسان، و فقط یک هدف در سر داشت، هدفی که زندگی‌اش را وقف آن کرده بود. عاقبت پایداری‌اش به نتیجه رسید. فقط یک نظر چهره‌ای را در قاب پنجره‌ای دید، ولی همان یک نظر کافی بود تا بفهمد

1. Cleveland

2. Ohio



لسترید گفت:

— من می‌توانم درشکه را برانم.

— خوب است، گرگسن هم می‌تواند همراه من داخل درشکه بنشیند. شما هم همین‌طور، دکتر. شما به این ماجرا علاقه‌مند شده‌اید و بد نیست همراه ما بیایید.

با خوشحالی پذیرفتم و همگی با هم به طبقه پایین رفتیم. زندانی ما اصلاً تلاش نکرد فرار کند، بلکه با آرامش سوار درشکه‌ای شد که قبلاً خودش آن را می‌راند، و ما هم پشت سر او سوار شدیم. لسترید سر جای درشکه‌چی نشست، شلاق را به دست گرفت و اسب را شلاق زد و تازاند، و در مدت‌زمان بسیار کوتاهی ما را به مقصد رساند. ما را به اتاق کوچکی هدایت کردند و در آنجا یک بازرس پلیس نام زندانی ما و مردانی را که به قتلشان متهم شده بود یادداشت کرد. این مأمور مردی بود سفیدرو و بی‌احساس که وظایفش را به شیوه‌ای مکانیکی و یکنواخت انجام می‌داد. گفت:

— زندانی طی همین هفته در محضر دادگاه حاضر خواهد شد. آقای جفرسن هوپ، آیا در این فاصله مطلبی دارید که بخواهید اظهار کنید؟ باید به شما اخطار کنم که صحبت‌هایتان ثبت می‌شود و ممکن است علیه خودتان استفاده شود.

زندانی ما آهسته گفت:

— خیلی چیزها برای گفتن دارم. می‌خواهم همه چیز را در این مورد برای آقایان تعریف کنم.

بازرس پرسید:

— بهتر نیست آنها را بگذارید برای روز محاکمه‌تان؟

او پاسخ داد:

— شاید هرگز به محاکمه نرسم. نگران نباشید. خیال خودکشی ندارم.

ببینم، شما دکترید؟

وقتی این سؤال را می‌پرسید، چشمهای تیره و عاری از عطوفت خود

## ادامه خاطرات دکتر جان واتسن

مقاومت شدید زندانی ما از قرار معلوم نشانه هیچ‌گونه سببیتی در رفتار او نسبت به خود ما نبود، زیرا وقتی خود را ناتوان یافت، با خوشرویی لبخند زد و ابراز امیدواری کرد که در آن زدو خورد به هیچ یک از ما آسیبی نرسانده باشد؛ و خطاب به شرلوک هولمز گفت:

— به گمانم قصد دارید مرا به پاسگاه پلیس ببرید. درشکه من دم در است. اگر پاهایم را باز کنید، با پای خودم می‌روم طبقه پایین. دیگر مثل سابق سبک‌وزن نیستم و بلندکردنم کار آسانی نیست.

گرگسن و لسترید به همدیگر نگاه کردند، گویی این پیشنهاد به نظرشان کمی وقیحانه بود؛ ولی هولمز فوراً حرف زندانی را پذیرفت و حوله‌ای را که دور مچ پاهای او پیچیده بود باز کرد. مرد از جا بلند شد و به پاهایش کش و قوس داد، انگار می‌خواست مطمئن شود که دیگر در بند نیستند. یادم هست وقتی به او نگاه می‌کردم با خود گفتم که کمتر آدمی با چنین جثه نیرومندی دیده‌ام؛ چهره تیره و آفتاب‌سوخته‌اش هم حالتی مصمم و پرانرژی داشت که به اندازه قدرت جسمانی او چشمگیر بود. در همان حال که با حالت تحسین‌آمیز آشکاری به همخانه من نگاه می‌کرد گفت:

— اگر پست رئیس پلیس خالی باشد، گمان می‌کنم شما برای این کار کاملاً مناسب باشید. برای تعقیب من روش شگفت‌انگیزی داشتید.

هولمز خطاب به لسترید و گرگسن گفت:

— بهتر است همراه من بیایید.



را به من دوخت.

جواب دادم:

— بله، من دکترم.

مرد، لبخند بر لب، با دستهای دستبند بسته به سینه‌اش اشاره کرد و گفت:

— پس دستتان را بگذارید اینجا.

همین کار را کردم؛ و بلافاصله به ضربان و صدای غیر معمولی در قفسه سینه‌اش پی بردم. قفسه سینه‌اش، مانند بنایی سست که موتوری پر قدرت درون آن مشغول کار باشد، مرتعش می‌شد و می‌لرزید. در آن اتاق ساکت، صدای وزوز یکنواختی را می‌شنیدم که از سینه او بیرون می‌آمد.

فریاد زدم:

— ولی شما که دچار اتساع موضعی شریان آئورت<sup>۱</sup> هستید.

او با خونسردی گفت:

— اسمش همین است. هفته گذشته به خاطر این مسئله پیش دکتری رفتم و او به من گفت همین روزهاست که پاره شود. سالهاست که روز به روز بدتر می‌شود. این یادگار زندگی طاقت‌فرسا و تغذیه بد در کوهستانهای سالت لیک است. حالا دیگر کارم را انجام داده‌ام و برایم اهمیتی ندارد چه موقع بمیرم، ولی دلم می‌خواهد شرحی از این ماجرا از خودم به جا بگذارم. دوست ندارم مرا به عنوان یک قاتل معمولی به یاد بیاورند.

بازرس و آن دو کارآگاه بحث شتاب‌زده‌ای داشتند درباره اینکه مصلحت است به او اجازه بدهند داستانش را تعریف کند یا نه.

بازرس پرسید:

— دکتر، به نظر شما وضعیت بحرانی است؟

جواب دادم:

— بی‌تردید بحرانی است.

بازرس گفت:

— در این صورت، ما به‌طور قطع وظیفه داریم برای حفظ منافع دادگاه اظهارات او را به ثبت برسانیم. آقا، شما آزاد هستید اظهارات خود را بیان کنید، و باز هم به شما اخطار می‌کنم که این اظهارات ثبت خواهد شد.

زندانی گفت:

— با اجازه شما، من می‌نشینم.

و در حالی که این حرف را به مرحله عمل درمی‌آورد، ادامه داد:

— این اتساع شرایین سبب می‌شود خیلی زود احساس خستگی کنم، و کشمکش نیم ساعت پیشمان هم چندان به حال مفید نبوده. من دیگر پایم لب گور است و قصد ندارم به شما دروغ بگویم. کلمه به کلمه آنچه می‌گویم حقیقت محض است، و به حال هیچ فرقی ندارد که شما چگونه از آنها استفاده می‌کنید.

جفرسن هوپ پس از ادای این کلمات به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و اظهارات جالب توجه زیر را آغاز کرد. آرام و منظم صحبت می‌کرد، گویی رویدادهایی که روایت می‌کرد کاملاً پیش پا افتاده بودند. می‌توانم صحت اظهارات ضمیمه را تضمین کنم، چون به دفترچه یادداشت لسترید، که صحبت‌های زندانی موبه‌مو در آن یادداشت شده است، دسترسی داشته‌ام.

او گفت:

— برای شما آن قدرها اهمیت ندارد که من به چه دلیل از این مردها نفرت داشتم. همین قدر بدانید که آنها مسئول مرگ دو انسان بودند — یک پدر و یک دختر — و تاوان این کار را با زندگی خود پرداختند. به دلیل مدت زمان زیادی که از جنایاتشان می‌گذشت، محال بود بتوانم از هیچ دادگاهی برایشان حکم محکومیت بگیرم. ولی از گناه آنها آگاه

1. aortic aneurism



بودم و تصمیم گرفتم خودم به تنهایی قاضی و هیئت منصفه و مأمور اعدام باشم. شما هم چنانچه بویی از مردانگی برده باشید، اگر به جای من بودید، همین کار را می‌کردید.

«دختری که صحبتش را کردم قرار بود بیست سال پیش با من ازدواج کند. او را مجبور کردند به ازدواج همان دربر درآید، و به همین دلیل قلبش شکست. من حلقه ازدواج را از انگشت جنازه او بیرون آوردم و با خود عهد کردم که چشمهای آن مرد در زمان مرگ باید ضمن نگاه کردن به همین حلقه بسته شود و آخرین افکارش باید درباره جنایتی باشد که به خاطرش مجازات می‌شد. این حلقه همیشه همراهم بوده است و به دنبال آن مرد و همدستش سرتاسر دو قاره را زیر پا گذاشتم تا عاقبت گیرشان انداختم. فکر می‌کردند می‌توانند مرا خسته کنند، ولی از عهده‌اش برنیامدند. اگر همین فردا بمیرم، که اصلاً هم بعید نیست، با علم به این موضوع می‌میرم که کارم در این دنیا انجام شده، و خیلی هم خوب انجام شده. آنها به هلاکت رسیده‌اند، آن هم به دست من. دیگر هیچ امید و آرزویی ندارم.

«آنها ثروتمند بودند و من فقیر، بنابراین تعقیب آنها به هیچ وجه برایم آسان نبود. وقتی به لندن رسیدم، جیبم تقریباً خالی بود و فهمیدم که برای امرار معاش باید به کاری مشغول شوم. سواری و راندن درشکه برای من به اندازه راه رفتن عادی است. برای همین، به دفتر یک درشکه‌دار رفتم و تقاضای کار کردم و خیلی زود استخدام شدم. باید هر هفته مبلغ معینی به صاحب درشکه می‌دادم، و هرچه اضافه بر آن بود برای خودم می‌ماند. کمتر پیش می‌آمد مبلغ زیادی باقی بماند، ولی بالاخره یک جوری سرمی‌کردم. پیدا کردن راه از هر کاری برایم سخت‌تر بود، چون به نظر من این شهر از تمام هزارتوهای که تا به حال درست کرده‌اند گیج‌کننده‌تر است. البته نقشه‌ای کنار دستم بود، و بعد از آنکه یک بار جای هتلها و ایستگاههای مهم را یاد گرفتم، دیگر راه افتادم.

«مدتی طول کشید تا بالاخره محل زندگی آن دو آقا را پیدا کردم؛ آن قدر پرس و جو کردم تا عاقبت گیرشان آوردم. در پانسیونی در کمبرول اقامت داشتند، در آن طرف رودخانه. به محض آنکه پیدایشان کردم، فهمیدم که دیگر نمی‌توانند از چنگم فرار کنند. ریش گذاشته بودم و محال بود بتوانند مرا بشناسند. آن قدر دنبالشان می‌رفتم و تعقیبشان می‌کردم تا فرصت مناسبی دست می‌داد. مصمم بودم که این بار دیگر به هیچ وجه نگذارم از چنگم فرار کنند.

«با وجود این، کم مانده بود از دستم در بروند. در لندن هر جا می‌رفتند سایه به سایه دنبالشان بودم. گاهی با درشکه‌ام تعقیبشان می‌کردم و گاهی پای پیاده، ولی با درشکه بهتر بود، چون در آن صورت نمی‌توانستند از دستم فرار کنند. دیگر فقط صبح خیلی زود یا دیروقت شب می‌توانستم پول در بیاورم و در نتیجه رفته رفته پرداختهایم به صاحب‌کارم به تأخیر افتاد. با این حال، تا وقتی مردانی که به دنبالشان بودم توی چنگم بودند، این مسئله برایم اهمیتی نداشت.

«ولی آنها خیلی زرنگ بودند. لابد فکرش را کرده بودند که احتمال تعقیبشان وجود دارد، چون هیچ وقت تنها بیرون نمی‌رفتند و بعد از تاریک شدن هوا هم هرگز از خانه خارج نمی‌شدند. دو هفته هر روز با درشکه تعقیبشان کردم و حتی یک بار هم ندیدم که از هم جدا شوند. دربر خودش نیمی از مواقع مست بود، ولی استنگرسن را نمی‌شد در حال چرت گیر انداخت. هم دیروقت شب و هم صبح زود مراقبشان بودم، ولی هیچ فرصتی دست نداد؛ با این حال، دلسرد نشدم، چون دلم گواهی می‌داد که دیگر وقتش رسیده است. تنها نگرانی‌ام این بود که این رگ توی سینه‌ام کمی زودتر از موقع پاره شود و کارم انجام نشده بماند.

«عاقبت یک روز که داشتم در تورکی تراس درشکه می‌راندم — این اسم خیابانی بود که در آن زندگی می‌کردند — دیدم درشکه‌ای جلو در آنها ایستاد. خیلی زود مقداری وسایل را آوردند بیرون و بعد از مدتی



نقشه‌هایم را آماده کرده بودم. انتقامجویی هیچ رضایتی به همراه ندارد مگر آنکه مجرم فرصت داشته باشد بفهمد چه کسی او را مجازات می‌کند و چرا مجازات می‌شود. نقشه را طوری طرح کرده بودم که فرصت داشته باشم به مردی که در حقم ظلم کرده بود بفهمانم دارد چوب‌گناه قدیمش را می‌خورد. برحسب تصادف، چند روز پیش از آن آقای که در خیابان بریکستن دنبال خانه می‌گشت کلید یکی از این خانه‌ها را در درشکه من انداخته بود. همان شب آمدند دنبال کلید و آن را پس گرفتند؛ ولی در این فاصله من قالبی از آن تهیه کرده بودم، و دادم کلید دیگری از روی آن ساختند. در این شهر بی‌دروپیکر، به کمک این کلید دست‌کم به محلی دسترسی داشتم که می‌توانستم مطمئن باشم در آنجا کسی مزاحم نمی‌شود. مسئله دشواری که اکنون باید حل می‌کردم این بود که چطور دربر را به آن خانه بکشانم.

«او در خیابان به راه افتاد و به یکی دو میخانه سر زد؛ در میخانه آخر تقریباً نیم ساعت ماند. وقتی بیرون آمد، تلو تلو می‌خورد. درشکه یک اسبه‌ای درست جلو من بود و دربر آن را صدا کرد. با چنان فاصله کمی آن درشکه را تعقیب می‌کردم که در تمام طول راه بینی اسب من بیشتر از یک یارد با درشکه‌چی آن فاصله نداشت. از پل واترلو<sup>۱</sup> گذشتیم و مسافت زیادی را در خیابانها طی کردیم تا آنکه در کمال تعجب دیدم که دوباره از همان خیابان محل سکونت او سر در آورده‌ایم. هیچ نمی‌دانستم از برگشتن به آنجا چه منظوری دارد؛ ولی من هم وارد همان خیابان شدم و درشکه‌ام را تقریباً صدیارد مانده به آن خانه نگه داشتم. او وارد آن خانه شد و درشکه‌اش هم راه افتاد رفت. لطفاً یک لیوان آب به من بدهید. حرف که می‌زنم، دهانم خشک می‌شود.»

من لیوان آب را به او دادم و او آن را تا ته سر کشید و گفت:

دربر و استنجرسن هم از ساختمان خارج شدند و سوار بر درشکه راه افتادند. من اسبم را شلاق زدم و سریع به دنبالشان رفتم. نمی‌گذاشتم از پیش چشمم دور شوند. خیلی نگران بودم؛ از آن می‌ترسیدم که قصد تغییر محل سکونتشان را داشته باشند. آنها در ایستگاه یوستن پیاده شدند، و من هم اسبم را به پسربچه‌ای سپردم و به دنبال آنها خودم را به سکوی ایستگاه رساندم. شنیدم که سراغ قطار لیورپول<sup>۱</sup> را گرفتند و نگهبان در جوابشان گفت که یک قطار به مقصد لیورپول تازه حرکت کرده و تا چند ساعت دیگر هیچ قطاری به آن شهر نخواهد رفت. ظاهراً استنجرسن از این مسئله ناراحت شد، ولی دربر انگار خوشحال هم شده بود. در آن ازدحام، به قدری به آنها نزدیک شدم که تک‌تک کلماتی را که بینشان رد و بدل می‌شد می‌شنیدم. دربر گفت کار کوچکی دارد که باید انجام بدهد، و گفت که اگر استنجرسن منتظرش بماند، خیلی زود به او ملحق خواهد شد. دوستش به او اعتراض کرد و به یادش آورد که قرار گذاشته‌اند از هم جدا نشوند. دربر در جوابش گفت که مسئله حساسی در میان است و خودش باید تنها برود. نفهمیدم استنجرسن در جوابش چه گفت، ولی آن یکی شروع کرد به دشنام دادن و به او یادآوری کرد که یک مستخدم مواجب‌گیر بیشتر نیست و نباید تصور کند که می‌تواند به او امر و نهی کند. منشی این را که شنید تسلیم شد و دیگر چیزی نگفت. فقط به او اصرار کرد که اگر به قطار آخر هم نرسید، در هتل هلیدی به او ملحق شود؛ و دربر هم در جوابش گفت که قبل از ساعت یازده روی سکو خواهد بود، و راهش را کشید و از ایستگاه رفت بیرون.

«لحظه‌ای که آن همه مدت انتظارش را کشیده بودم عاقبت فرار سیده بود. دشمنانم توی چنگم بودند. وقتی با هم بودند، می‌توانستند از همدیگر حمایت کنند، ولی به تنهایی از دستم رهایی نداشتند. قبلاً

1. Waterloo Bridge

1. Liverpool



نظیر آن را ندیده. از جمله کارهای متعددی که در دوران آوارگی‌ام در امریکا انجام داده‌ام، یکی هم این بود که زمانی سرایدار و جاروکش آزمایشگاهی در کالج یورک<sup>۱</sup> بودم. یک روز استاد داشت درباره سمها سخنرانی می‌کرد و یک جور، به قول خودش، شبه‌قلیا را به شاگردانش نشان داد که از سم روی تیرهای امریکای جنوبی گرفته بود و آن قدر قوی بود که کوچکترین ذره آن در دم موجب مرگ می‌شد. بطری محتوی این ترکیب را نشان کردم و بعد از آنکه همه رفتند، مقداری از آن را برداشتم. داروساز نسبتاً خوبی بودم، برای همین از این شبه‌قلیا قرصهایی کوچک و محلول در آب ساختم و هر یک از این قرصها را با قرص مشابهی که فاقد سم بود در یک قوطی گذاشتم. همان موقع تصمیم گرفتم که وقتی نوبت من رسید، هر یک از این آقایان باید یکی از قرصهای این قوطیها را انتخاب کنند، و قرص باقیمانده را هم من می‌خورم. این کار همان قدر مرگبار بود که انگار از درون دستمالی شلیک کرده باشیم، تازه سروصدایش خیلی هم کمتر بود. از آن روز به بعد، این قوطیهای قرص همیشه همراهم بوده‌اند، و بالاخره حالا وقتش رسید که از آنها استفاده کنم.

«ساعت از دوازده گذشته و تقریباً یک بود، و شب طوفانی و تیره‌ای هم بود؛ باد شدیدی می‌وزید و باران سیل‌آسا فرومی‌ریخت. هرچه وضعیت محیط غم‌انگیز بود، من در دل خوشحال بودم - آن قدر خوشحال بودم که می‌توانستم از فرط شادمانی فریاد بکشم. اگر هر یک از شما آقایان هرگز در آتش اشتیاق سوخته باشید و بیست سال آزرگار آرزوی چیزی را در دل پرورده باشید و بعد ناگهان آن را در دسترس خود بیابید، احساس مرا درک می‌کنید. سیگار برگی روشن کردم و برای آنکه اعصابم آرام شود به آن پک زدم، ولی دستهایم از فرط هیجان می‌لرزید و شقیقه‌هایم ضربان داشت. در تمام مدتی که درشکه را

حالا بهتر شد. خوب، تقریباً ربع ساعت صبر کرده بودم که ناگهان صدایی مثل صدای زد و خورد از داخل خانه به گوش رسید. یک لحظه بعد، در به شدت باز شد و دو نفر بیرون آمدند؛ یکی از آنها دربر بود و دیگری مرد جوانی که تا آن موقع ندیده بودمش. این مرد یقه دربر را گرفته بود و به بالای پله‌ها که رسیدند، هُلش داد پایین و لگدی هم حواله‌اش کرد که در نتیجه آن پرت شد وسط خیابان. مرد جوان، در حالی که چوبدستی‌اش را به طرف او تکان می‌داد، فریاد زد: «حالی‌ات می‌کنم که توهین کردن به یک دختر شریف چه معنایی دارد!» خونش چنان به جوش آمده بود که اگر آن دربر رذل با نهایت سرعتی که از او ساخته بود تا انتهای خیابان ندویده بود، حتماً با چوبدستی‌اش او را خرد و خمیر کرده بود. دربر تا نبش خیابان دوید و وقتی درشکه مرا دید، جلویم را گرفت و پرید توی درشکه و گفت: «مرا ببر به هتل هلیدی.» «وقتی توی درشکه‌ام نشست، قلبم از شادی محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوفت و در آن لحظه اصلاً نگران آن نبودم که اتساع شرایینم ممکن است کار دستم بدهد. آهسته می‌راندم و در ذهنم این فکر را سبک و سنگین می‌کردم که کدام کار بهتر است. می‌توانستم او را یکر است به حومه شهر ببرم و در آنجا در کوچه خلوتی حسابم را با او تصفیه کنم. تقریباً تصمیم گرفته بودم همین کار را بکنم که او خودش مشکل را برایم حل کرد. میل شدید به مشروب باز هم گریبانش را گرفته بود، و به من دستور داد جلو میخانه‌ای توقف کنم. گفت که منتظرش بمانم و خودش رفت تو. تا موقع بسته شدن میخانه آنجا ماند و وقتی آمد بیرون، حالش چنان خراب بود که فهمیدم برگ برنده دیگر در دست من است.

«تصور نکنید قصد داشتم او را با قساوت به قتل برسانم. اگر هم چنین کاری کرده بودم، صرفاً اجرای عدالت بود، ولی نتوانستم خودم را به انجام چنین کاری متقاعد کنم. مدتها پیش تصمیم گرفته بودم که اگر طوری انتخاب کند که به نفعش باشد، نمایشی ببیند که در تمام عمرش



می‌راندم، فقط جان فری بر پیر و لوسی نازنین پیش چشم بودند که از درون تاریکی به من نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند، به همین وضوح که الآن همه شما را در این اتاق می‌بینم. در تمام طول راه از نظرم دور نمی‌شدند، هر کدام در یک طرف اسب، تا آنکه مقابل خانه خیابان بریکستن توقف کردم.

«احدی در خیابان دیده نمی‌شد، هیچ صدایی هم نبود جز صدای فروریختن قطره‌های باران. وقتی از پنجره درشکه به داخل آن نگاه کردم، دیدم دربر خودش را مچاله کرده و به خوابی مستانه فرو رفته است. بازویش را تکان دادم و گفتم: "وقت پیاده شدن است."

«او گفت: "بسیار خوب، درشکه‌چی."

«به گمانم خیال می‌کرد به هتلی که گفته بود رسیده است، چون بی‌آنکه یک کلمه دیگر بر زبان بیاورد پیاده شد و همراه من از باغچه گذشت. مجبور بودم کنارش راه بروم و کمکش کنم که نیفتد. چون هنوز نمی‌توانست تعادلش را درست حفظ کند. وقتی به در رسیدیم، من آن را باز کردم و او را به اتاق نشیمن هدایت کردم. قسم می‌خورم که در طول این مسیر، آن پدر و دختر پیشاپیش ما حرکت می‌کردند.

«او در حالی که محکم پا به زمین می‌کوبید و دور اتاق راه می‌رفت گفت: "چه تاریکی نفرت‌انگیزی!"

«گفتم: "الآن یک چیزی روشن می‌کنم." و کبریتی گیراندم و یک شمع مومی را که با خود برده بودم روشن کردم. بعد رویم را به طرف او برگرداندم و شمع را مقابل صورت خود نگه داشتم و گفتم: "خب، اناک دربر، مرا می‌شناسی؟"

«او با چشمهای قرمز و خمار لحظه‌ای نگاهم کرد، و بعد دیدم که ناگهان هراسی در نگاهش دوید و تمام اجزای چهره‌اش دچار تشنج شد، و یقین کردم که مرا شناخته است. با چهره‌ای رنگ‌پریده تلو تلو خوران عقب رفت، و دیدم که قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشسته و دندانهایش به هم می‌خورد. همیشه می‌دانستم انتقام شیرین است، ولی

هرگز در آرزوی رضایت خاطری نبودم که اکنون وجودم را تسخیر کرده بود.

«گفتم: "ای سگ رذل! من از سالت لیک سیتی تا سن پترزبورگ تو را تعقیب کرده‌ام و همیشه هم از چنگم در رفته‌ای. حالا دیگر آوارگی‌هایت به پایان رسیده، چون یا تو و یا من هرگز سپیده‌دم فردا را نخواهیم دید." در اثنايي که من حرف می‌زدم، او باز هم از من فاصله گرفت و در چهره‌اش می‌خواندم که خیال می‌کند من دیوانه‌ام. آن موقع دیوانه هم بودم. نبضهای شقیقه‌هایم مثل پتک می‌کوبید، و یقین دارم که اگر خون از بینی‌ام فوران نمی‌کرد و مرا تسکین نمی‌داد، حتماً سخته‌ای چیزی می‌کردم.

«در را قفل کردم و در حالی که کلید را مقابل صورتش تکان می‌دادم فریاد زدم: "حالا درباره لوسی فری بر چه فکری می‌کنی؟ مجازات خیلی به تأخیر افتاده، ولی عاقبت گرفتار شده‌ای." می‌دیدم که لبهای آن بزدل حین صحبت من می‌لرزید. حاضر بود برای نجات زندگی‌اش التماس کند، ولی خوب می‌دانست که فایده‌ای ندارد.

«با لکنت گفتم: "می‌خواهی مرا به قتل برسانی؟"

«جواب دادم: "قتلی در کار نیست. مگر کسی کشتن سگهای هار را قتل می‌داند؟ وقتی تو دلداری مرا به زور از پدر سلاخی شده‌اش جدا می‌کردی و به آن حرم نفرین شده و ننگین خودت می‌بردی، هیچ دلت به حالش نسوخت؟"

«او فریاد زد: "پدر او را که من نکشتم."

«قوٹی را مقابلش گرفتم و فریاد زدم: "ولی قلب معصومش را که تو شکستی. بگذار خداوند بزرگ بین ما داوری کند. یکی را انتخاب کن و بخور. در یکی از اینها مرگ است و در آن یکی زندگی. هر کدام را که تو برنداشتی من می‌خورم. بگذار ببینیم هنوز بر روی زمین عدالتی وجود دارد، یا اینکه بخت و اقبال بر ما حاکم است."

«او خودش را مچاله کرده بود و فریادهای وحشتناکی می‌کشید و



آنجا برگشتم. درشکه‌ام را در یک خیابان فرعی گذاشتم و بدون هیچ واژه‌ای به طرف آن خانه رفتم. حاضر بودم خودم را به آب و آتش بزنم ولی آن حلقه را از دست ندهم. وقتی به آن خانه رسیدم، با مأمور پلیسی سینه به سینه شدم که داشت از آنجا می‌آمد بیرون، و تنها کاری که برای رفع سوءظن او از من برمی‌آمد این بود که وانمود کنم از منستی روی پا بند نیستم.

«این سرانجام اناک دربر بود. بعد از آن، تنها کاری که باید می‌کردم این بود که حق استنگرسن را هم به همین شکل کف دستش بگذارم و به این ترتیب دین خود را به جان فری بر ادا کنم. می‌دانستم او در هتل هلیدی اقامت دارد و تمام روز در آن حوالی پرسه زدم، ولی او پایش را از هتل بیرون نگذاشت. خیال می‌کنم وقتی دربر پیدایش نشد، او به شک افتاد. این استنگرسن آدم زیرکی بود و همیشه هم مراقب بود. ولی اگر تصور می‌کرد که با بیرون نیامدن از هتل می‌تواند مرا از خودش دور نگه دارد، سخت در اشتباه بود. خیلی زود فهمیدم که پنجره اتاق خوابش کدام است و روز بعد صبح زود، با استفاده از نردبانی که در کوچه پشت هتل افتاده بود، خودم را در گرگ و میش سپیده‌دم به اتاقش رساندم. از خواب بیدارش کردم و به او گفتم وقتش رسیده به خاطر قتلی که مدتها پیش مرتکب شده پاسخگو باشد. نحوه مرگ دربر را برایش توضیح دادم و همان امکان انتخاب از میان قرصهای سمی را در اختیار او هم گذاشتم. او در عوض آنکه به آن امنیت احتمالی که این کار برایش فراهم می‌کرد چنگ بیندازد، از تختخوابش بیرون پرید و به من حمله‌ور شد و دستهایش را دور گلویم حلقه کرد. من هم در دفاع از خود چاقو را در قلبش فرو کردم. در هر صورت، فرقی هم نمی‌کرد، چون مشیت الهی هرگز بر این قرار نمی‌گرفت که دست آن گناهکار غیر از آن سم چیز دیگری بردارد.

«دیگر حرف چندانی برای گفتن ندارم و فرقی هم نمی‌کند، چون داستان تقریباً به آخر رسیده است. یکی دو روز دیگر هم به راندن

التماس می‌کرد، ولی من چاقویم را درآوردم و مقابل گلویش گرفتم تا آنکه از دستورم اطاعت کرد. بعد خودم آن قرص دیگر را خوردم و حدود یک دقیقه در سکوت روبه روی هم ایستادیم، منتظر بودیم ببینیم کدام یک از ما زنده می‌ماند و کدام یک می‌میرد. حالت چهره‌اش را موقعی که با شروع دردهای شدید و ناگهانی فهمیدم سم وارد بدنش شده هرگز فراموش نمی‌کنم. با دیدن این حالت او خندیدم و حلقه ازدواج لوسی را مقابل چشمهایش گرفتم. یک لحظه بیشتر طول نکشید، چون این سم خیلی سریع اثر می‌کند. هجوم درد اجزای چهره‌اش را کج و معوج کرد؛ ناگهان دستهایش را به طرف جلو پرتاب کرد، تلوتلو خورد و بعد با فریاد فرو خورده‌ای محکم به زمین افتاد. با پایم او را برگرداندم و دستم را روی قلبش گذاشتم. هیچ ضربان نداشت. مرده بود!

«در تمام این مدت، خون از بینی‌ام جاری بود، ولی به آن اعتنا نکرده بودم. نمی‌دانم چطور به این فکر افتادم که با خون خود روی دیوار بنویسم. شاید فکر شیطنت‌آمیزی بود برای گمراه کردن پلیس، چون احساس شعف و سبکبالی می‌کردم. یادم آمد جنازه یک آلمانی را در نیویورک پیدا کرده بودند که کلمه RACHE بالای سرش نوشته شده بود، و آن موقع در روزنامه‌ها صحبت از این بود که باید کار انجمنهای سری باشد. فکر کردم چیزی که نیویورکی‌ها را گیج کرده لندنی‌ها را هم گیج خواهد کرد، برای همین انگشتم را در خون خودم فرو بردم و این کلمه را با حروف بزرگ در محل مناسبی روی دیوار نوشتم. آن وقت رفتم به طرف درشکه‌ام و متوجه شدم که هیچ‌کس آن دوروبر نیست و هوا هنوز هم سخت طوفانی است. مسافتی را با درشکه طی کرده بودم که دستم را کردم توی آن جیبم که معمولاً حلقه لوسی را در آن نگه می‌داشتم، و فهمیدم حلقه سر جایش نیست. از فرط ناراحتی خشکم زده بود، چون آن حلقه تنها یادگاری بود که از لوسی داشتم. فکر کردم شاید موقعی که روی جسد دربر خم شده بودم آن را انداخته‌ام؛ برای همین به



بازرس خیلی جدی گفت:

— خُب، آقایان، تشریفات قانونی باید انجام شود. روز پنجشنبه زندانی در محضر دادگاه حاضر می‌شود و حضور شما هم ضرورت دارد. تا آن موقع، مسئولیت او با من است.

همان‌طور که صحبت می‌کرد، زنگ را به صدا درآورد و دو زندانبان آمدند و زندانی را به بیرون هدایت کردند؛ من و دوستم هم از پاسگاه بیرون آمدیم و درشکه‌ای گرفتیم و به خیابان بیکر برگشتیم.

درشکه پرداختم و خیال داشتم به این کار ادامه بدهم تا آن‌قدر پول جمع کنم که بتوانم به امریکا برگردم. در حیاط درشکه‌خانه ایستاده بودم که جوان ژنده‌پوشی آمد و پرسید آیا بین درشکه‌چی‌ها کسی به اسم جفرسن هوپ هست یا نه، و گفت که آقای در ساختمان شماره ۲۲۱ ب خیابان بیکر فرستاده است پی درشکه او. من هم اصلاً شک نکردم و آمدم اینجا، و تنها چیزی که بعد از آن فهمیدم این بود که این مرد جوان به دستهایم دستبند زد، آن هم به قدری تر و فرزند که به عمرم ندیده بودم. خُب، آقایان، این هم از داستان من. شاید از نظر شما قاتل باشم، ولی، به اعتقاد خودم، من هم درست مثل شما مأمور اجرای عدالت هستم.»

داستان این مرد به قدری هیجان‌انگیز بود و رفتارش چنان بر انسان تأثیر می‌گذاشت که ما تمام مدت ساکت و مجذوب نشسته بودیم. حتی آن کارآگاهان حرفه‌ای، که نسبت به همه جزئیات جنایت بی‌اعتنا بودند، ظاهراً به شدت به داستان این مرد علاقه‌مند شده بودند. صحبت‌های او که تمام شد، چند دقیقه‌ای در سکوت نشسته بودیم، سکوتی که تنها خرت خرت مداد لسترید آن را می‌شکست، که آخرین اشاره‌ها را به گزارش‌تندنویسی خود می‌افزود.

عاقبت شرلوک هولمز گفت:

— فقط یک نکته وجود دارد که مایلم اطلاعات بیشتری درباره‌اش کسب کنم. همدستان چه کسی بود؟ همان که آمده بود دنبال حلقه‌ای که من آگهی کرده بودم؟

زندان به شوخی چشمکی به دوستم زد و گفت:

— من می‌توانم اسرار خودم را فاش کنم، ولی دیگران را به دردمس نمی‌اندازم. من آگهی شما را دیدم و فکر کردم یا این آگهی تله است و یا همان حلقه‌ای است که من دنبالش هستم. دوستم داوطلب شد که بیاید و ببیند. به گمانم تصدیق می‌کنید که این کار را با زیرکی انجام داد.

هولمز از صمیم قلب گفت:

— در این مورد هیچ شکمی وجود ندارد.





— خوب، مهم نیست. من این تحقیق را به هیچ قیمتی از دست نمی‌دادم. ماجرای بهتر از این را به خاطر ندارم. هرچند ساده بود، چندین نکته بسیار آموزنده در آن وجود داشت.

فریاد زدم:

— ساده بود؟

شرلوک هولمز، که حیرت من سبب شده بود لبخند برلبش بنشیند، گفت:

— خوب، در واقع، طور دیگری نمی‌توان توصیفش کرد. دلیل سادگی ذاتی‌اش هم این است که بدون هیچ کمکی، مگر چند استنتاج خیلی معمولی، در عرض سه روز قاتل را گیر انداختم.

گفتم:

— همین‌طور است.

— پیش از این هم برایت توضیح دادم چیزی که خارج از روال عادی باشد معمولاً بیش از آنکه مانع باشد راهنمایی می‌کند. هنگام حل این قبیل مشکلات، مسئله مهم این است که بتوان رو به عقب استدلال کرد. مهارت بسیار مفیدی است و خیلی هم آسان است، ولی مردم زیاد آن را به کار نمی‌پندند. در مسائل عادی زندگی، استدلال رو به جلو بیشتر به درد می‌خورد و به همین دلیل آن یکی به فراموشی سپرده می‌شود. در مقابل پنجاه نفر که می‌توانند بر اساس قواعد علت و معلولی استدلال کنند، فقط یک نفر توانایی استدلال تحلیلی را دارد.

گفتم:

— باید اعتراف کنم که منظورت را درست نمی‌فهمم.

— آن قدرها هم توقع نداشتم که بفهمی. بگذار بینم می‌توانم آن را برایت روشنتر کنم یا نه. بیشتر مردم اگر یک سلسله وقایع را برایشان شرح بدهید، به شما خواهند گفت که نتیجه چه خواهد بود. آنها می‌توانند آن رویدادها را در ذهن خود به هم مرتبط کنند و با توجه به آنها استدلال کنند که اتفاق خاصی روی خواهد داد. ولی تعداد کمی از آدمها

## مؤخره

به همه ما اطلاع داده بودند که باید روز پنج‌شنبه در دادگاه حاضر شویم، ولی روز پنج‌شنبه که رسید، شهادت ما دیگر ضرورتی نداشت. قاضی بالاتری مسئله را به دست گرفته بود، و جفرسن هوپ به محضر دادگاهی فراخوانده شده بود که در آنجا عدالت کامل در حقش اجرا می‌شد. همان شب بعد از دستگیری‌اش، شریان قلبش پاره شد و صبح هنگام جسدش را کف سلول یافتند؛ لبخند ملایمی بر چهره‌اش نقش بسته بود، گویی در واپسین لحظات به یاد زندگی ثمربخش و کاری به سرانجام رسیده افتاده بود.

شب بعد که در این مورد صحبت می‌کردیم، هولمز گفت:

— گرگسن و لسترید از مرگ او حسابی عصبانی می‌شوند. حالا تکلیف جار و جنجال و تبلیغات آنها چه می‌شود؟

جواب دادم:

— به نظر من که آنها در دستگیری او آن قدرها نقش نداشته‌اند.

دوستم با لحن تلخی در پاسخ من گفت:

— آنچه انسان در این دنیا انجام می‌دهد هیچ منفعتی ندارد.<sup>۱</sup> مسئله این است که بتواند مردم را متقاعد کند که چه کاری انجام داده است. بعد از مکث کوتاهی، سرحالت‌تر به صحبتش ادامه داد:

۱. اشاره است به قسمتی از «کتاب جامعه» در عهد عتیق:

«انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می‌کشد چه منفعت است» (کتاب جامعه،



امری عادی تبدیل کرده است. ردپاهای متعدد پاسبانها را دیدم، ولی در ضمن اثر پای دو مرد را هم دیدم که قبل از آنها از آن باغچه عبور کرده بودند. کاملاً مشخص بود که قبل از دیگران از آنجا گذشته‌اند، چون در بعضی جاها دیگران پایشان را روی رد پای آنها گذاشته بودند و در نتیجه اثر پایشان کاملاً محو شده بود. به این ترتیب، دومین حلقه زنجیر من هم شکل گرفت؛ این حلقه به من نشان می‌داد که آن مهمانان شبانه دو نفر بوده‌اند، یکی از آنها قد بسیار بلندی داشته (این را از روی طول قدمش محاسبه کردم) و آن یکی لباس آراسته‌ای پوشیده بوده است؛ از روی اثر کوچک و ظریف به جا مانده از پوتینهایش می‌شد این طور نتیجه گرفت.

«وقتی وارد خانه شدیم، این استنتاج آخر تأیید شد. مردی که پوتینهای شیک به پا داشت پیش چشمم روی زمین افتاده بود. پس قتل کار آن مرد بلندقد بود، البته اگر اصولاً قتلی صورت گرفته بود. روی بدن مرد متوفی هیچ جراحاتی دیده نمی‌شد، ولی حالت مضطرب چهره‌اش به من اطمینان می‌داد که تقدیر خود را، پیش از آنکه بر سرش نازل شود، پیش‌بینی می‌کرده است. آدمهایی که به بیماری قلبی یا هر علت طبیعی دیگری می‌میرند، هرگز اثری از اضطراب در اجزای چهره‌شان مشاهده نمی‌شود. وقتی لبهای مرد متوفی را بو کردم، متوجه بوی ترش‌مانند ملایمی شدم و به این نتیجه رسیدم که به او سم خورانده‌اند. به علاوه، به دلیل نفرت و هراسی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، چنین استنتاج کردم که آن را به زور به او خورانده‌اند. با استفاده از روش حذف به این نتیجه رسیده بودم، چون هیچ فرضیه دیگری با واقعیتها جور در نمی‌آمد. البته تصور نکن که ایده بسیار بی‌سابقه‌ای بود. استعمال سم به زور به هیچ وجه در تاریخ جنایت تازگی ندارد. قضایای دالسکی<sup>۱</sup> در اودسا، و لتوریه<sup>۲</sup> در مونپلیه، بلافاصله به ذهن هر سم‌شناسی خطور می‌کند.

هستند که اگر نتیجه را به آنها بگویید، می‌توانند براساس شعور ذاتی خود استنتاج کنند که کدام مراحل به چنین نتیجه‌ای منتهی می‌شود. وقتی از استدلال رو به عقب یا استدلال تحلیلی صحبت می‌کنم، منظورم همین است.

گفتم:

— حالا فهمیدم.

— خُب، این قضیه یکی از مواردی بود که نتیجه را در اختیار داشتیم و بقیه چیزها را باید خودمان پیدا می‌کردیم. حالا اجازه بده سعی‌ام را بکنم تا مراحل مختلف استدلال را به تو نشان بدهم. از ابتدای کار شروع می‌کنم. همان طور که می‌دانی، من پیاده به آن خانه رفتم و هیچ‌گونه پیش‌داوری ذهنی هم نداشتم. طبیعتاً کار خود را با واریسی جاده شروع کردم و در آنجا، همان طور که قبلاً هم برایت توضیح دادم، رد واضح چرخهای درشکه‌ای را دیدم که پس از تحقیق فهمیدم به‌طور قطع در طول شب آنجا بوده است. فاصله اندک چرخها مرا متقاعد کرد که درشکه بوده است نه کالسکه شخصی. درشکه‌های چهارچرخه معمولی لندن عرضشان به مراتب کمتر از کالسکه‌های اشرافی بروئم<sup>۱</sup> است. «این اولین نکته‌ای بود که به آن پی بردم. بعد از آن، آهسته راه باریک میان باغچه را طی کردم که تصادفاً از خاک رس بود و رد پای خیلی خوب در آن باقی می‌ماند. بی‌تردید این راه باریک در نظر تو چیزی نبود جز یک مسیر گل و شل لگدمال شده، ولی برای چشمهای تعلیم‌یافته من هر نشانه‌ای در سطح این راه معنایی داشت. هیچ شاخه‌ای از علم کارآگاهی به اندازه مهارت دنبال کردن ردپاها اهمیت ندارد و در عین حال مورد بی‌توجهی قرار نگرفته است. خوشبختانه من همیشه بر این مسئله تأکید فراوان داشته‌ام و تجربه زیاد آن را برایم به

۱. brougham. کالسکه‌های روسته یک‌اسبه با دو یا چهار چرخ که نام خود را از لرد بروئم

(۱۸۶۸-۱۷۷۸) گرفته بودند. — م.



«بعد از آن، مسئله بزرگ دلیل جنایت مطرح شد. انگیزه قتل سرقت نبود، چون چیزی به سرقت نرفته بود. پس آیا دلیل سیاسی داشت یا اینکه پای زنی در میان بود؟ این مسئله‌ای بود که با آن مواجه بودم. من از ابتدا به فرضیه دوم تمایل داشتم. آدمکشهای سیاسی ترجیح می‌دهند کارشان را انجام بدهند و فرار کنند. این قتل، بر عکس، با تأمل بسیار انجام شده بود و فرد گناهکار ردپای خود را در سرتاسر اتاق به جا گذاشته بود که نشان می‌داد تمام مدت آنجا حضور داشته است. احتمالاً یک ظلم شخصی در میان بود، نه یک بی‌عدالتی سیاسی، که چنین انتقام روشمندی را ضروری می‌ساخت. وقتی نوشته روی دیوار را کشف کردند، بیش از پیش در عقیده خود راسخ شدم. مثل روز روشن بود که این نوشته یک فریب است. با پیدا شدن حلقه ازدواج، مسئله روشن شد. آشکار بود که قاتل از آن استفاده کرده است تا زنی مرده یا غایب را به یاد قربانی خود بیاورد. در این مرحله بود که از گرگسن پرسیدم در تلگرامش به کلیولند درباره هیچ نکته خاصی در زندگی گذشته آقای دربر سؤال کرده است یا نه. یادت هست که جوابش منفی بود.

«پس از آن به واریسی دقیق اتاق پرداختم که نظرم را درباره طول قامت قاتل تأیید کرد و جزئیات دیگری درباره سیگار برگ تریکینوپالی و بلندی ناخنهای او در اختیارم گذاشت. از آنجا که هیچ نشانه‌ای از وقوع نزاعی وجود نداشت، به این نتیجه رسیده بودم که خونی که زمین را پوشانده بود به دلیل هیجان قاتل از بینی او فوران کرده بود. متوجه شدم که رد خون با اثر پای او منطبق است. به ندرت اتفاق می‌افتد که آدمی از فرط هیجان ناگهان این‌طور خونریزی کند، مگر آنکه خیلی نیرومند باشد؛ برای همین، این فکر به ذهنم خطور کرد که قاتل احتمالاً مردی خوش‌بنیه با چهره‌ای گلگون بوده است. سیر وقایع هم ثابت کرد که حدسم درست بوده است.

«بعد از بیرون آمدن از آن خانه، به کاری پرداختم که گرگسن از آن غفلت کرده بود. به رئیس پلیس کلیولند تلگراف زدم و سؤالاتم را

صرفاً به مسائل مربوط به ازدواج اناک دربر محدود کردم. جواب این تلگرام همه چیز را روشن کرد. در این تلگرام نوشته شده بود که دربر زمانی تقاضا کرده است در مقابل تهدید یک رقیب عشقی قدیمی به نام جفرسن هوپ تحت حمایت قانون قرار گیرد، و این آقای هوپ در حال حاضر در اروپا به سر می‌برد. حالا دیگر می‌دانستم که سرنخ این معما در دست من است، و فقط همین باقی مانده بود که قاتل را دستگیر کنم. «پیش از آن در ذهن خود به این نتیجه رسیده بودم که مردی که همراه دربر وارد آن خانه شده بود کسی نبود جز همان مردی که درشکه را می‌راند. نشانه‌های روی سطح خیابان حاکی از آن بود که اسب طوری برای خودش این طرف و آن طرف رفته که اگر کسی افسارش را به دست داشت محال بود چنین اتفاقی بیفتد. درشکه‌چی کجا می‌توانست باشد غیر از داخل آن خانه؟ از طرفی، تصور نامعقولی است که فکر کنیم یک آدم عاقل، درست پیش چشم به اصطلاح شخص ثالثی که قطعاً به او خیانت می‌کرد، مرتکب قتل عمدی شود. و سرانجام، فرض کنیم آدمی بخواهد یک نفر دیگر را در خیابانهای لندن تعقیب کند، چه راهی بهتر از آنکه درشکه‌چی شود. تمام این عوامل مرا به سوی این استنتاج گریزناپذیر هدایت کرد که جفرسن هوپ را باید در میان سورچی‌های درشکه‌های کرایه‌ای لندن پیدا کرد.

«اگر او قبلاً درشکه‌چی بوده، دلیلی وجود نداشت که فکر کنیم دیگر درشکه‌چی نیست. برعکس، از دید او، هر تغییر ناگهانی ممکن بود توجه را به سوی او جلب کند. او احتمالاً، دست‌کم تا مدتی، همچنان به انجام وظایفش ادامه می‌داد. دلیلی نداشت که فکر کنیم از اسم دیگری استفاده می‌کند. در کشوری که هیچ‌کس اسم واقعی او را نمی‌دانست، چرا باید اسمش را عوض می‌کرد؟ این بود که یکان کارآگاهی ولگردان خیابانی خود را سازمان دادم، و آنها را با روش حساب‌شده‌ای به سراغ همه درشکه‌خانه‌های لندن فرستادم تا عاقبت مردی را که دنبالش بودم پیدا کردند. حتماً یادت هست که اقداماتشان تا چه حد موفقیت‌آمیز بود



و من با چه سرعتی از این امر بهره‌برداری کردم. قتل استنجرسن حادثه‌ای کاملاً غیر مترقبه بود، ولی در هر حال بعید بود که بتوان مانع از آن شد. همان‌طور که می‌دانی، در نتیجه همین قتل بود که آن قرصها، که پیش از آن هم به وجودشان مشکوک شده بودم، به دستم افتادند. می‌دانی، کل این قضیه زنجیره‌ای است از رشته‌های منطقی بدون هیچ‌گونه وقفه یا خللی.

فریاد زدم:

— محشر است. همه مردم باید از قابلیت‌های تو آگاه شوند. باید شرحی از این قضیه منتشر کنی. اگر خودت این کار را نکنی، من به جای تو خواهم کرد.

او جواب داد:

— تو می‌توانی هر کاری دوست داشته باشی بکنی، دکتر.

و در حالی که روزنامه‌ای به دستم می‌داد ادامه داد:

— اینجا را ببین! این را نگاه کن!

شماره آن روز روزنامه اکو<sup>۱</sup> بود و قسمتی که به آن اشاره می‌کرد به ماجرای مورد بحث اختصاص داشت. نوشته بود:

با مرگ ناگهانی هوپ، که متهم به قتل آقای اناک دربر و آقای جوزف استنجرسن بود، مردم موضوع لذت‌بخش و هیجان‌انگیزی را از دست داده‌اند. اکنون دیگر احتمال می‌رود که جزئیات این پرونده هیچ‌گاه آشکار نشود، هرچند ما از طریق منبع موثقی مطلع شده‌ایم که این جنایت نتیجه خصومتی قدیمی و غریب بوده که عشق و آیین مورمون در آن نقش داشته است. به نظر می‌رسد هر دو قربانی در سالهای پیشین عمر خود به فرقه قدیسن متأخر تعلق داشته‌اند و زندانی متوفی، یعنی هوپ، نیز اهل سالت لیک سیتی بوده است. این قضیه، هیچ تأثیری هم نداشته باشد، دست‌کم این تأثیر را دارد که قابلیت نیروی پلیس ما را به نحو بسیار چشمگیری نشان می‌دهد، و درسی خواهد بود برای

خارجیان تا خصومت‌هایشان را در موطن خود حل و فصل نمایند و آنها را با خود به خاک بریتانیا منتقل نکنند. بر همگان آشکار است که اعتبار این دستگیری زیرکانه به‌طور کامل به مأموران سرشناس اسکاتلندیارد، آقایان لسترید و گرگسن، تعلق دارد. گویا این مرد در منزل آقای بی به نام شرلوک هولمز بازداشت شده است که، به نوبه خود، به‌عنوان یک فرد متفنن در زمینه کار کارآگاهی استعدادی از خود نشان داده است و می‌تواند امیدوار باشد که تحت تعالیم چنین مربیانی به تدریج تا حدی به مراتب مهارت آنها دست یابد. انتظار می‌رود به افتخار این دو مأمور و برای ارج نهادن به خدمات آنها مراسم بزرگداشتی ترتیب داده شود.

شرلوک هولمز در حالی که می‌خندید به صدای بلند گفت:

— وقتی کار را شروع می‌کردیم، به تو نگفتم که این‌طور می‌شود؟ این است نتیجه اتود ما در قرمز لاکه، که به افتخار آنها مراسم بزرگداشت ترتیب بدهند!

در جوابش گفتم:

— اهمیتی ندارد. من همه واقعیتهای را در یادداشتهای روزانه‌ام ثبت کرده‌ام و مردم از آنها مطلع خواهند شد. در این بین، تو باید به آگاهی از موفقیت راضی باشی، مثل آن مال‌دوست رومی:

مردم مراریشخند می‌کنند، اما من زمانی به وجد می‌آیم که در خانه خویش سکه‌ها را در صندوق آهنین خود تماشا می‌کنم.<sup>۱</sup>

۱. قطعه‌ای از نخستین هجویات هوراس، شاعر رومی، که در متن انگلیسی کتاب به زبان لاتین آمده است. منظور واتسن از «مال‌دوست رومی» به اختصار مال‌دوستی است که نویسنده رومی خلق کرده است؛ شخصیت مورد بحث از اهالی آتن است. — م.

۱. Echo (۱۹۰۵-۱۸۶۸). از روزنامه‌های عصر آن دوره. — م.





چه کسی شرلوک هولمز را کشف کرد؟ ( دوست ندارم از کلمه «کشف» در چنین رابطه‌ای استفاده کنم، ولی این کاربرد امروزه رایج است.) پاسخ این است - و در اینجا برای نخستین بار عنوان می‌شود - که همسر من او را کشف کرد. همسر من [جینی گوئین بتانی<sup>۱</sup>، متوفی به سال ۱۹۴۱] در آن زمان همسر جرج بتانی (۱۸۹۱ - ۱۸۵۰) بود که زمانی از اساتید کمبریج بود و بعدها ویراستار ارشد مؤسسه آقایان وارد، لاک و شرکا شد.

یک روز دستنوشتی با عنوان «اتود در قرمز لاک» با خطی زیبا و خوانا و ظریف به مؤسسه وارد، لاک رسید و به بتانی ارجاع شد. از آنجا که بتانی اهل علم بود، آن را با خود به خانه برد و به همسرش گفت: «تو یک رمان منتشر کرده‌ای و با نشریات تمپل بار<sup>۲</sup>، آرگوسی<sup>۳</sup> و بلگریویا<sup>۴</sup> هم همکاری کرده‌ای و احتمالاً بهتر از من می‌توانی درباره داستان قضاوت کنی. لطف می‌کنی اگر نگاهی به این بیندازی و به من بگویی که باید آن را بخوانم یا نه.»

خانم بتانی ابتدا قصد داشت پزشک شود؛ به همین دلیل، زمانی در کلاسهای درس رشته پزشکی شرکت کرده بود و در این زمینه مطالعات دقیقی داشت. بی‌تردید بر همین اساس به شوهرش گفت: «شک ندارم که این را یک دکتر نوشته - در این مورد، شواهدی در متن وجود دارد. ولی، به هر حال، نویسنده‌اش ذاتاً رمان‌نویس است. من از این کتاب خوشم آمده، و یقین دارم که کتاب بسیار موفق می‌شود.»

( [جان] کولسن کرناهان (۱۹۴۳ - ۱۸۵۸)، «خاطرات شخصی درباره درباره شرلوک هولمز»، لندن کوارترلی و هابرن ریویو<sup>۵</sup> (اکتبر ۱۹۳۴) )

1. Jeanie Gwynne Bettany      2. Temple Bar      3. The Argosy  
4. Belgravia  
5. [John] Coulson Kernahan, "Personal Memories of Sherlock Holmes", London Quarterly and Holborn Review.

## پیوست

ویراستاران مجموعه جدید داستانهای شرلوک هولمز در انتشارات آکسفورد پیوستی به چاپ جدید اتود در قرمز لاک می‌افزوده‌اند که ماجرای نشر این نخستین کتاب از سری داستانهای شرلوک هولمز کم و بیش در آن بیان می‌شود و شاید خواندنش برای خواننده علاقه‌مند به ماجراهای این کارآگاه مشهور خالی از لطف نباشد:

دانستم برای نوشتن این کتاب تمام توانم را به کار برده‌ام و خیلی به آن امید بسته بودم. وقتی دستنوشته کتاب دیگرم Girdlestone مدام مثل کبوتر جلد برمی‌گشت، هر چند ناراحت می‌شدم ولی تعجب نمی‌کردم، چون این تصمیم را می‌پذیرفتم. ولی وقتی کتاب کوچک شرلوک هولمز من نیز به همین عاقبت دچار شد، آزرده شدم، چون می‌دانستم استحقاق سرنوشت بهتری را دارد. جیمز پین<sup>۱</sup> آن را تحسین کرد، ولی به نظر او از یک جهت بسیار کوتاه و از جهت دیگر بسیار بلند بود، و درست هم می‌گفت. در ماه مه ۱۸۸۶، دستنوشته کتاب را به مؤسسه آروسمیت<sup>۲</sup> دادم و در ماه ژوئیه آن را نخوانده بازگرداندند. دو سه مؤسسه دیگر هم سر و گوشی آب دادند و دنبال کارشان رفتند. عاقبت، از آنجا که وارد، لاک و شرکا<sup>۳</sup> در انتشار آثار ارزان‌قیمت و غالباً مهیج تخصص داشتند، کتاب را برای آنها فرستادم.

(آرتور کانن دوئل، یادها و ماجراها<sup>۴</sup>، ۹۰)

1. James Payn      2. Arrowsmith      3. Ward, Lock & Co.  
4. Memories and Adventures



سالنامه‌های ما منتشر شود. به همین دلیل، ناگزیریم پیشنهاد اولیه خود را مبنی بر پرداخت بیست و پنج پوند برای حق انحصاری کامل اثر تکرار نماییم.

با عرض ارادت

از طرف وارد، لاک و شرکا

(خطاب به آرتور کانن دوئل، دوم نوامبر ۱۸۸۶؛  
به نقل از نوشته‌های پراکنده درباره شرلوک هولمز،<sup>۱</sup> ۴۳)



بیستم نوامبر ۱۸۸۶

در ازای مبلغ بیست و پنج پوند که به اینجانب پرداخت شده، بدین وسیله حق انحصاری اثر و کلیه منافع خود را از کتابی که با عنوان اتود در قرمز لاکی نوشته‌ام به آقایان وارد، لاک و شرکا، به نشانی وارویک هاوس<sup>۲</sup>، میدان سالزبری<sup>۳</sup>، نشر ای. سی.<sup>۴</sup> واگذار می‌نمایم.

دکتر آ. کانن دوئل

بوش ویلا<sup>۵</sup>، ساوت سی<sup>۶</sup>

(به نقل از گیسن و لنسلین گرین، کتابشناسی آ. کانن دوئل<sup>۷</sup>، ۱۰)



این داستان به دلیل ارائه ماهرانه کارآگاهی بسیار مبتکر درخور توجه خواهد بود، کارآگاهی که اقداماتش، در عین حال که مبتنی بر اصول بسیار منطقی است، هرگونه اقدامی از این دست را که تاکنون به توصیف در آمده تحت الشعاع قرار می‌دهد.

در واقع، هر کارآگاهی باید اتود در قرمز لاکی را به منزله امکانی

1. Uncollected Sherlock Holmes
2. Warwick House
3. Salisbury Square
4. E. C. Publishers
5. Bush Villa
6. Southsea
7. Gibson and Lancelyn Green, Bibliography of A. Conan Doyle.

آقای عزیز،  
ما داستان شما اتود در قرمز لاکی را خوانده‌ایم، و آن را پسندیده‌ایم. باید به اطلاعاتان برسائیم که چاپ آن در سال جاری برایمان مقدور نیست، چون در حال حاضر بازار مملو از داستانهای ارزان قیمت است. ولی چنانچه شما با چاپ آن در سال آتی مخالفتی نداشته باشید، در مقابل حق انحصاری آن مبلغ بیست و پنج پوند می‌پردازیم.

با عرض ارادت

وارد، لاک و شرکا

(خطاب به آرتور کانن دوئل، ۳۰ اکتبر ۱۸۸۶)



این پیشنهاد آن قدرها اغواکننده نبود، و حتی من هم، به رغم فقر شدید، در پذیرفتنش تردید داشتم. مسئله صرفاً مبلغ ناچیز پیشنهاد نبود، بلکه تأخیر طولانی در چاپ دستنوشته من بود، چون این کتاب می‌توانست راهی را به روی من بگشاید. ولی دیگر از شکستهای مکرر خسته شده بودم، و احساس می‌کردم شاید واقعاً مصلحت در این باشد که مطمئن شوم به شهرت می‌رسم، حالا هر قدر می‌خواهد به تأخیر بیفتد.

(آرتور کانن دوئل، یادها و ماجراها، ۹۰-۱)



آقای عزیز،  
در پاسخ به نامه دیروز شما متأسفانه باید به اطلاعاتان برسائیم که برای ما مقدور نیست بپذیریم سهمی از فروش اثرتان به شما تعلق بگیرد، زیرا این امر ممکن است مشکلاتی را موجب شود. شاید ضرورت ایجاب کند که این داستان در کنار داستانهای دیگر در یکی از



کائن دویل با عنوان اتود در قرمز لاکی. این اثر داستان یک قتل است همراه با ذکاوت استثنایی کارآگاهی با ذهنیت علمی که دوپن ادگار آلن پو در قیاس با او آدم بی اهمیتی جلوه می کند و لیلوک گاباریو در مقایسه با او کودکی بیش نیست. این آقای شرلوک هولمز آدمی است استثنایی، و خواننده به قدری به ذکاوت او و قتل مرموزی که از آن پرده برمی دارد علاقه مند می شود که قادر نیست کتاب را تا تمام نشده بر زمین بگذارد. به هیچ وجه نمی توان حدس زد که پایان داستان از چه قرار است. پس از اتود در قرمز لاکی، دو نمایشنامه کوچک می آید... (گلاسگو هرالده، ۱۷ دسامبر ۱۸۸۷)

مطلب اصلی «سالنامه کریسمس بیتن» داستانی کارآگاهی است به قلم آقای آرتور کائن دویل با عنوان اتود در قرمز لاکی. این داستان به لحاظ دنبال کردن رد جنایت مجذوب کننده ترین داستانی است که از زمان ادگار آلن پو تاکنون به رشته تحریر درآمده است. نویسنده آشکارا با استعداد است. او در مسیرهای پیموده شده ادبیات قدم برنداشته، بلکه نشان داده است که کارآگاه واقعی چگونه باید از طریق مشاهده و استنتاج کار کند. کتاب او قطعاً خوانندگان بسیاری خواهد داشت.

(اسکاتزمن<sup>۲</sup>، ۱۹ دسامبر ۱۸۸۷)

من در ۱۸۸۹ ویراستار جزء مؤسسه وارد، لاک و شرکا، و دستیار سردبیر مجله لپینکاتز<sup>۳</sup> شدم که در این سوی اقیانوس اطلس منتشر می شد. حین مرور کتابهای بایگانی شده مؤسسه (در ژانویه ۱۸۹۰)، به شماره ۱۸۸۷ سالنامه کریسمس بیتن برخورددم و آن را نزد مدیر عامل

1. Glasgow Herald

2. Scotsman

3. Lippincott's Magazine

بسیار امیدبخش برای ارتقای خود مطالعه کند. شگفتیهای اثر بسیار هوشمندانه است و با این حال کاملاً طبیعی از کار در می آید. خواننده در تک تک مراحل مسحور است و اشتیاق دارد از رویداد بعدی مطلع شود. تصاویر «غرب وحشی» در روزگاران گذشته، سرزمینی فاقد جاده و خشک و لم یزرع، و وضعیت اسفبار مسافر در شرف مرگ از گرسنگی و بار زیبایی که حمل می کند، هم بسیار زنده و هم هنرمندانه اند. در واقع، سر تا سر آن بخش از داستان که به رویدادهای گذشته در مهاجرنشین مورمون می پردازد بسیار هیجان انگیز است و در بعضی صحنه ها وضعیتهای بسیار رقت باری تصویر می شود. ناشران با کمال مسرت به اهل فن اطمینان می دهند که هیچ سالنامه ای از چندین سال پیش تاکنون به لحاظ طبیعی بودن، انطباق با حقیقت، مهارت در ارائه داستان، و ایجاد هیجان با سالنامه ای که اکنون ارائه می شود برابری نمی کند. بی تردید هر خواننده ای این اثر را نه یک بار، بلکه دوبار خواهد خواند و کسی که بتواند آن را به دست بگیرد و ناتمام بر زمین بگذارد باید در زمره افراد نادری باشد که نه تحت تأثیر قرار می گیرند و نه کنجکاووند. در ایام کریسمس، اتود در قرمز لاکی باید نقل تمام محافل این سرزمین باشد.

(اطلاعیه وارد لاک و شرکا به مناسبت انتشار سالنامه کریسمس)

بیتن، بولتن ناشران<sup>۱</sup>، اول نوامبر ۱۸۸۷، به نقل از [چاپ]

لسلین گرین، نامه های شرلوک هولمز<sup>۲</sup>، ۴-۵

سالنامه کریسمس بیتن (لندن: وارد، لاک و شرکا) اکنون دیگر سالنامه ای جا افتاده است و مردم طبق عادت، همانند درخت کریسمس، چشم به راه آن هستند. امسال محتوای این سالنامه غنی و متنوع است. مطلب پرکشش سالنامه امسال داستانی است از آرتور

1. Publisher's Circular

2. Sherlock Holmes Letters



بردم و پرسیدم: « آیا قرار است در مورد این کتاب کاری صورت بگیرد؟ »

او در جوابم سری تکان داد و گفت: « برای همان منظور مناسب بود؛ به صورت سالنامه فروش خوبی هم داشت، ولی فروش خودش چندان چنگی به دل نمی زد [در ژوئیه ۱۸۸۷ که این داستان به صورت کتاب مستقل منتشر شد، احتمالاً تمام نسخه های سالنامه خیلی سریع فروش رفته بود] و فقط چند منتقد [بعد از انتشار کتاب] درباره اش مطلب نوشتند. »

جواب دادم: « موقع کریسمس آن قدر کتاب چاپ می شود که بعید است منتقدها بعد از گذشت مدتی طولانی مطلبی بنویسند، یا حتی به محتوای یکی از سالنامه های کریسمس توجه نشان بدهند. ولی دوئل از آن موقع تا به حال میکا کلارک<sup>۱</sup> و فرمانده ستاره قطبی<sup>۲</sup> را منتشر کرده. رمان کاملی که در شماره آینده مجله لیبینکاتز منتشر می شود نشانه چهارم است که قهرمان آن همین شرلوک هولمز است. من یقین دارم داستانهایی که شرلوک هولمز در آنها ظاهر می شود آینده درخشانی دارند. از آنجا که شما نخستین داستان شرلوک هولمز، یعنی اتود در قرمز لاکسی، را در اختیار دارید، پیشنهاد می کنم دوباره آن را به صورت کتاب، به طور مستقل با چاپ خوب و تصاویر جذاب، منتشر کنید. تردید ندارم که فروش بسیار بالایی خواهد داشت، و تا سالهای سال فروش خواهد رفت.

(کرنهان، «خاطراتی از شرلوک هولمز»)



من هرگز در هیچ زمانی یک پنی دیگر هم بابت این کتاب دریافت نکردم.

(آرتور کانن دوئل، یادها و ماجراها، ۹۱)



1. Micah Clarke

2. The Captain of the Pole-Star